

عشقِ قفس به قفل

از ریشه‌ای به ریشه‌ای رفتن که آن ریشه نیز ریشه‌ی دیگری دارد
 تو را به شفافیتِ شفاهی‌ی شیشه‌ای شفاف‌دهنده می‌رساند
 که ظرافتِ جذابیتِ زنانه‌اش همه‌ی زناها و انواعِ مختلفِ عشق را مجاز می‌کند
 و مرا مجبور به اعزازِ اعجازهایِ نادرِ آدمی
 و خوارشماری‌ی شمایلِ "شمر"ی که موانع و مجازات‌های بی‌شماری ایجاد
 می‌کند در راهِ آرزوهای بی‌ضررِ بشری
 در راهِ آزادی‌هایی که هم هستند عارفانه و هم حشری
 سیلی‌ی سنگینی به صورتِ سبزه‌ها می‌نوازد باد
 نیزه‌های تیز و خیسی را به اطرافِ پرتاب می‌کند سیلاب
 و قفس و قفل در ظاهر دوست اما در خفا از متولد تا متوفا
 بی‌وفایی و حسد را هم‌راهِ یک‌دیگر می‌کنند یک می‌بخشند به هم‌دیگر و
 شمارشِ آن را دو می‌کنند ریشه‌ها گاه ریش می‌گذارند و به راست
 گاه ریش می‌تراشند و به چپ می‌روند
 دست‌نوشته‌ای بشری را چنان بالا می‌برند
 که نسبت‌اش را به تقدسی در پشتِ کوه‌ها و ابرها می‌رسانند
 غافل که رسیدنِ بلوغی دارد و بری که بچه و درخت‌اش

در بدبختی‌های زمینی خانه دارد در آن جا که درون هر قرنی
 یک دو سه قُمری فقط نبوغ را در نغمه‌شان ابلاغ می‌کنند و بی‌لابه و گلایه
 صیغهی بی‌تکرارِ عقدِ گلابول و پروانه را جاری باری
 گاهی از زناکاریِ پرواز و آسمان یا عطر و عرفان
 این جا زیباترین عشق‌های شغاهی زاده می‌شود
 آن جا فرهیخته‌ترین کودکِ کتبی شکل می‌گیرد

آن مهر پنهان در مهربانی

این چه خورشیدی ست که به جای ذوب کردن منجمد می‌کند هر چیزی را؟
 این چه سیلابی ست که به جای بردن و مردن اشیا
 یقه‌ی آنان را می‌گیرد و این جا نگاه و به زنده‌گی وامی‌دارد؟
 این چه آینه‌ای ست که راز صیقل‌اش هر کس را چنان نابینا می‌کند
 که بین خود و خوک و گراز فرقی نمی‌گذارد؟
 مهربانی‌ی تو با مهری پنهان در خویش
 می‌خواهد پیشانی‌ی دیگران را به تسلیم و تمکین
 به فرمان‌برداری از خودش در آورد
 می‌خواهد مرا به آن جا ببرد که خورشید بر پشت کوه‌وارم
 باری باشد رایگان حمل‌شونده سیلابی گریبان هر چیزی را درنده
 آینه‌ای تصویر و شیء را دشمن یک‌دیگر کننده انجماد شادی است اندوه
 و "مطرودی" و "مجدوبی" دو روی سکه‌ی هستی ای سومی
 بگذار جیب‌ات آبی باشد و به آسمان ره برنده
 خوک‌صفتی‌ها و گراز آیینی‌ها را درنده
 و بدان که هر چیزی که از طبع طبیعت می‌آید
 بی قید و شرط به زیبایی یا نیکی نمی‌گراید ای حبیب

ای در جیب‌ات حبه‌ی گران‌قدرِ عشق و
 بر تن‌ات جبه‌ای با بوی خوشِ مشک‌بید
 مگر شخصیتِ آن مقوای آتش‌زننده به جهان چه در قفا چه در پیشِ خویش
 لحظه‌ای مقفا بوده است تا گاهی گروهی از شعرهای من موزون باشند؟
 مگر قفسه‌ی وسیعِ سینه‌ی هستی
 نفسی را در سینی‌ی سیلاب یا زلزله‌زده‌گان گذاشته است
 تا کتابی از ردیفِ کتاب‌های اتاقِ تاریکِ من شوریده و سربازوار
 یک قدم به جلو بیاید خبردار بایستد در برابرِ بی‌خبرانِ جهان
 و جانِ خودش را بکند در راه‌شان قربان؟

چاقوهای بریده

۱

بچه‌ها نمکِ زنده‌گی زن‌ها فلفلِ سرزنده‌گی
 ولی مردها فقط قابلمه‌ای‌اند با قلبی فلزی
 و تو گلی که به دورِ خویش خارهایی را کاشته
 تا از بارِ آزارِ دیگران کاسته باشد خلاقیت و عشق را در گُل‌دان گذاشته
 و آرامش و شادی را در کاسه /
 بی‌تعصبی همان بی‌تعهدی و بی‌اعتنایی نسبت به چه‌ها می‌گذرد در جهان
 نیست
 به چندتا نان در پایِ چوبه‌ی اعدام با چشمِ بسته شعارهای انقلابی می‌دهند؟
 چندتا به پیمانِ خویش در سخت‌ترین شرایط وفادار
 چندتا در نیمه‌های راه می‌برند؟
 ته‌سیگاری فقیر خَم می‌شود و مرا از زمین برمی‌دارد
 به فخر فروشی یک دست‌اش را به کمر می‌گذارد
 و پوزخند می‌زند به پوزه‌هایی که خودشان دیروز زیرِ شکنجه بودند
 اما امروز در پایین‌ترین مرتبه‌ی چهره‌ی شکنجه‌گران‌اند
 گاری را به جانبِ بیگاری و بی‌عاری شتاب‌ناک‌تر از دیروزیان می‌رانند
 بی‌نمکِ معصومِ زنده‌گی بچه‌ها روسفید نخواهند بود

بی‌تندی‌ی زن در اتومیلی که رانده‌اش یک فلفل است
 هیچ جاده‌ای گیسوبلند و سفیدپستان و خوش‌اندام نخواهد بود
 ولی مردها ماهی‌تابه‌ای هستند که نیم‌رویِ دو تخم‌شان
 سه دنیا و سی دریا را می‌خواهد از آن خود کند
 و رخ‌شان به بهانه‌ی گذرانِ وقت و بازی
 کاسه‌گوزه‌ی اسب و سرباز و وزیر و شاه را خرد کند
 من این‌جا آشپزخانه‌ای هستم و آن‌جا جاده‌ای بی‌کاشانه بی‌مقصد
 شانه به شانه‌ی شب و روز روانه
 من می‌دانم چاقویی که در نیمه‌راه‌های بی‌چاه و چاله به هر بهانه‌ای می‌برد
 هم آب‌رویی عمیق از چاقوساز می‌برد
 هم سوزِ دل و سیخِ سیب را بی‌افسوس به خاک می‌سپرد

۲

ای نان‌های گرسنه و آب‌های تشنه ای جامه‌های عریان و کفش‌های بی‌پا
 کلاه‌های بی‌سر! پشتِ فرمانِ آن ماشینِ ابدی یک اضطرابِ نشسته است
 یک اضطرابِ ضدِ سکون و سردی و بدی
 گذران از جوارِ جاده‌هایی که در آن جانبِ جدول‌های‌شان
 سیگاراها به گردِ خود خارهایی را کشیده‌اند
 خارها بر پرده‌ها با مدادهای رنگی در بامدادان سیگاراها را کشیده‌اند
 تا این شبِ ابدی دیگر از غصه دست بردارد
 برای پیدا شدنِ روایت‌های تازه‌ای از زنده‌گی

بی‌تعصبِ سرِ سخن را به دستِ ستاره‌گانی از هر گروهی و دسته‌ای بسپارد
ستاره‌گانی که به عهدِ آبی هم عهدِ خاکستریِ آسمان وفادارند
ستاره‌گانی که در پایِ چوبه‌ی اعدام با چشم‌های بسته
سرشار از شور و شعور و بی‌پشیمانیِ سرودهای انقلابی را می‌خوانند

درجه سنج مرگ

آن کس که در این دشت بی در و پیکر شتاب دارد تابش تب و تابش هوای درجه سنجی در دستان مرگ را دارد و من آروزی دیدار تو را تو که نسیم خوش بوی و خنک ظهر تابستانی تو که خنک به جانب بلندی های فرح انگیز عشق می رانی ابروانات دو هلال اند

ربایندهی قرار از ستاره گان آسمانی و هستنده گان زمینی دستانات دو رنگین گمان اند محرک به رقص در آوردن تاب مشوق آواز خوانی مهتاب آدمی ولی همیشه حال اش بر یک منوال نیست و چپ روی یا راست روی آلاچیق اش

بسته گی به سود و زیان زبان زبانه های زنانه ی آتش دارد و سیلی اش به صورت خیس آب از فشارهای عصبی سخن می راند شتاب اول در تاب نشسته بود دوم پس از تفکرات بسیار برای به دست آوردن یک دو یار دیار به دیار و ابر به ابر ابرو به ابرو آمد و درست روبه روی مرگ نشست

مرگی که خودش تازه از اسب پیاده شده بود شهری بود و وارد ده شده بود من حالا دیگر می دانم که در این دشت بی در و پیکر دشت بی پدر و مادر

جامد و مایع و بخارِ خواهرانِ سه‌گانه‌یِ یک‌دیگرند
و در زیرِ ظاهرِ برادرانه‌یِ درجه‌هایِ درجه‌سنج
جاودانه‌گی‌یِ جنگیِ جانورانه عرضِ اندام می‌کند من حالا می‌پرسم:
آیا تُغی که در یک حالتِ بسیارِ عصبی دو لگد را به صورتِ سه سیلی زده است
مگر مجازاتِ قطعی‌یِ مقصودیت‌اش اعدامِ پارچه‌یِ چشمِ بستن است؟
پس گجایی تو ای مبارزِ تسلیم نشده اما خسته؟
ای نسیمِ خوش‌بویِ بر اسبِ نشسته ای آواره‌ای که یارانِ دریادلات را تنها
مدفون در زیرِ آوارِ زلالِ آوازِ آینه‌هایِ خاموش می‌یابی

جای‌گزینی برای دمکراسی

وصیتی وسیع‌تر از ترانه‌های آبی و رقص‌های خاکستریِ آسمان چه کسی
سراغ دارد؟

چه کسی در دل‌اش برای پرشش‌های تاریک
برای مدارهای بی‌داد و مدادهای سرشکسته یک چراغ دارد؟
عضوی از اعضای بدن به خاطر عضوی از اعضای بدن بودن‌اش
به خاطر امکانات محدود از جهان سرودن‌اش
نمی‌تواند توان درک درست داستان پیچ و خم دارِ خُم‌خانه‌ی هستی را داشته
باشد

مردمکِ هیچ مردی نمی‌خواهد به مردمی و رعایتِ دمکراسی
در چشمِ زنان بنشیند و از دیدگاهِ آنان وصیتِ زمین و آسمان را بخواند
ای یار برای من قرصی بیار که مغز و معده را شاداب کند و دردها را سوراخ
و رشته‌ای از سوراخ‌ها بگذرد و گردن‌بندی را به گردنِ گردنه‌های خراب و
خراب‌کار بیندازد

به گردنِ مسلمانانِ دو آتشفشان که آفتابه به جای آفتاب
از آسمان‌شان می‌تابد و مستراح به جای معابدشان آواز می‌خواند
انسان به خاطر عضوی از اعضای بدن جهان بودن

نمی‌تواند درست‌ترین چراغ را در پرسش‌های تاریک بگذارد
 نمی‌تواند راستی و یعنی را معنی کند
 و بگوید که آیا سرشکسته‌گیِ مداد از کجا می‌آید
 از عجزش در بیانِ دقیقِ سرچشمه‌ی داستانِ پیچ و خمِ دارِ خُم‌خانه‌ی هستی
 یا این که آن دست
 شیرینیِ نورِ نگاهِ زنان را زیاد خورده است و هست مست؟
 به هر حال مدارهای خودش را دارد بی‌دادِ مداری که گذرنده‌گان‌اش را
 - گزلیک و گزمه و گزنه - گفتار و خوک و گراز را -
 زیباترین گزینه برای نشستن بر سرِ جایِ دمکراسی می‌داند

حجم کوچکی از انقلابی گری در جعبه

حجمی انقلابی از عقلی کوچک به کارهای زیرزمینی روی می آورد
 به با زور بازو بر بازارها و گله‌ی بڑها حکم راندن
 با سرنیزه مردم را به جانب دانایی گرایاندن
 پایه‌داران و سرمایه‌خواران را خوار کردن گریاندن
 و جهان را با یک جهش و دو جمله عوض کردن
 تو از تبار خشک‌ترین باران‌های بی‌اعتبار زمانی
 تو راز کارکرد مزارع زیبایی را نمی‌دانی نمی‌خوانی شب‌نامه‌ی شهاب‌ها را
 دست در دست می‌گذاری شحنه‌ها و پاس‌داران را
 بسیج می‌کنی بسیجیان و حاجیان را برای حجابی کشیدن بر چهره‌ی نقاش
 یعنی که کور باش و گر باش
 این کرباس برای سین و جیم کردن انقلابیون است
 و آن رهبر انقلاب که وعده می‌کارد و وعید می‌درد
 اعضای حزب بلندپرواز کهکشان از کارگر تا کادر را دست‌گیر
 و کارد در پشت برپاکننده‌گان جشن عید نوروز فرومی‌برد
 آن رهبری که خاک در چشم پاک چشمه و
 خاکستر بر تابش بی‌باک آب حیوان می‌پاشد

نه خدا و نه انسان که یک هیون است
 من از ارادل نیز در بعضی لحظات زنده گی ام با عزت زیاد یاد می کنم
 زیرا ردالت های شان به من برای شناختن ضعف های کارم یاری
 و شر و شیطنت های شان برای نوشتن شعرهای شکوفان
 به من داده اند الهام های گوناگون و ایده های بسیاری باری
 هزاران بازار و بازارگان زردوست
 هنوز سکان این کشتی نیمه ویران را به دست دارند
 و برتری ی نژاد را برای شان
 نه فروتنی عضله و فرزانه گی رنگ پوست
 که پول و پلیدی و پیمان شکنی نادوست
 که جنگ رنگ بلند خنجر و رخوت ژرفای خواب
 نیرنگ تفنگ و بی توپی دروازه های پرتف و تشر تعیین می کنند
 این جعبه ی کوچکی که چکی به چهره ی رنگ باخته ی عقل می زند
 پست چوی بی چاره را به یک انقلابی حرفه ای تبدیل می کند
 تب را به دی و دی را به بهمن تحویل
 و تو این هر سه را به دست هرزه ی پاس دار و بسیجی می دهی
 تا آن ها بی قضاوت و قاضی و وکیل کیل کیلو کیلو نیل نیل
 بی پایه و اساسی قصاص کنند
 قیام قرمز قصه های وفاداری را که با فعالیت های زیرزمینی شان
 با شب نامه ی شهاب های شان جهان را جرعه جرعه و نفس نفس به پیش
 یعنی به شناسایی ی خویش می برند
 و نقش های متشخص و مترقی را از زندان زنگاری پرده ها و دیوارها گریزانده

لرزان و مخفیانه تا مرزها بدرقه
 بذرهایِ پُردغدغه را از نذر و داغ و درفشِ اوباشانِ باغ
 از دستِ آب‌پاشانِ بی‌شرافت و بی‌چشم و چراغ
 و از خطر و خوفِ خُرْخُرِ خدایانِ خنیاخوانِ خَرِ خصلت می‌رهانند

ناهید

ناهید نامِ ارج‌مند و پرموجِ ستاره‌ای‌ست
 بامِ بلندِ سرشار از آب‌شار و سخن‌اش به راستی که تماشاخانه‌ای‌ست
 خانمی فرزانه است این که چرخ‌چرخان و نازنازان از فلکی فتانه و رقص‌رقصان
 آهسته‌آهسته فرود آمده دیروز دانه‌ای از ظلمت بوده و امروز خوشه‌ای از نور
 دیروز قطره‌ای عقلِ خشک در جیب‌اش و امروز با قلبی به قامتِ اقاکیا
 با سینه‌ی پُر صدفی به وسعتِ آبی‌ی دریا به این جا آمده
 من نه جاویدم نه جمشید
 من نه مجنون‌ام نه جاده‌ای که در جوارِ جهالت‌اش
 به بطالت نشسته باشد یک بید
 با این همه می‌دانم که تویی هم وحی و هم وحید
 تویی آن دریایی که در هر جانبِ ارج‌مندش
 موج می‌زند جوال‌جوالِ جواهر و مرجان و مروارید آری
 ناهید نامِ رشیدِ ارج‌مندی‌ی ستاره‌زنی زیباست با او دمی بودن
 برای هر رنگی از هر ابری غنیمت و
 برای هر تیری از هر رنگین‌کمانی فریباست ای "زُهره"ی مُدَّهَب
 آزاده و عادل! ای خانمِ خوشگلِ آوازخوان چنگ‌زن و تو ای "ونوس"

ای که همه‌ی موجوداتِ جورواجورِ جهان
از جامد و نبات و جانور و پری و انسان هستند تو را دوست‌دار و پابوس
شمایانِ دو واژه‌ی درخشان و نمایانِ دو مترادفانِ طرب‌ناک و ترانه‌خوان
برای آن ستاره‌ی سوسوزن و سوزناک برای ناهیدید
شما هر دو با چشم‌های زیبای خودتان دیدید که جامِ جهان‌نمایِ جم
در دستانِ روشنِ اوست او که بادهایِ مشتاق و مشتعل
و باران‌هایِ باوفا و دارایِ علمِ ایثارگرانه و نم‌نم
به خاکِ پاکِ پای‌اش می‌افتند او که عاشقان و معشوقانِ عالم
در زیرِ پای‌اش چون شقایق‌هایِ شعله‌ورِ پُر پروانه
جان می‌گیرند و همیشه‌بیشه می‌رویند

مرده گانِ مرموز

با زندانی کردنِ زردیِ رویِ زیبایِ آتش
 بویِ داغِ او از مبارزه با زمستان و انجمادِ افکار دست نمی‌گشود
 سایه‌ی بلندِ مویِ او تسلیمِ شاخ و شانه گشونده گان نمی‌شود
 و جرقه‌های اش جا خالی نمی‌کنند از خشمِ چشمِ رعدهایِ ریاکار
 از ترسِ برق‌هایِ بی‌چراغ و بی‌پرسش معناهایِ نخ‌نما شده را گاهی
 برایِ تصرفی تازه در آگاهی
 می‌بایست در تکه تکه ایست‌گاه‌هایِ قطار پیاده و به گشت و گذار واداشت
 تا شما با دو چشمِ خودتان ببینید بیننده گانِ جهان را
 و با دو گوشِ خودتان بشنوید شنونده گانِ دشت‌ها را
 تا شما تجربه کنید که هیچ سوزن بانی از سوزن بانِ دیگر بی‌گناه تر و بالاتر
 نیز نیست نزدیک تر به نبضِ ستاره‌ای
 آدمی هر چه قدر هم که دل اش به رنگِ آبیِ آسمانی /
 با زندانی کردنِ ما بازنده نمی‌شوند باز و شاهین
 با نشاندنِ گنجشک بر صندلیِ الکتریکی
 پرواز سر فرود نمی‌آورد در برابرِ شکنجه و شکنجه گران
 آسمان دست نمی‌شوید از دوستی با ستاره گانِ نگران نه

هر چه قدر هم واگن‌های قطار پُر از معناهای نخ‌نما و نماز و دعا باشد
 دعوت‌های بی‌اندیشه راه به ریشه‌ی شرارت‌ها و شقاوت‌ها نمی‌برند
 ایست‌گاه‌های اصیل و راستین به پابوسِ سربازانی که از افراطِ اطاعت و ایست
 به تندیس‌هایی فرتوت بدل شده‌اند نمی‌روند زردی‌ی رویِ پُر آزرَمِ آذر
 همیشه دل تنگ و در جست‌وجویِ پرتویِ آبی است
 و پرسشِ شفافِ آبِ بر شانه‌ی خویشِ تابوتِ قرمزی را حمل می‌کند
 که مرده‌گانِ مرموزشان یک ترمز و دو گنجشک و سه چراغ است

انسانی از لانه‌ی کلاغی می‌پرد

متعجب شد مطبِ پُر تعب از وجودِ کلاغی با لباسی سفید و بلند و تمیز
 خوش نشسته پشتِ سلیقه‌ی یک میز در دست‌اش فشار سنجِ خون
 آستین‌اش به وزنِ جنون
 کلاغی که در مقابلِ تحویل گرفتنِ تازه‌گی و داغی‌یِ دو نان
 در حضورِ تحبیرِ روشنِ دیگران تنها یک حرفِ ناقابلِ "نون" را می‌پردازد
 به قانون‌گذاریِ خودش می‌نازد
 برای مداوا زاده و به این جا آمده بود آن آواز
 برای رازِ تاریکِ دریا را ذره‌ذره دریافتن
 فتور و فتنه و فتراکِ مفتشان و مفتیان را برانداختن
 قیمتِ کسبِ دانش و نگارشِ اشعارِ بی‌نظیر را
 با سلامتی و لاله‌های زنده‌گی‌یِ خود پرداختن
 من از صافی‌یِ صدایِ تو که ریسمانی داشت بالا رفتم
 با پلکانی بی‌آغاز و پایان و افقی آشنا و از او برای رفتنِ نان پیشِ پزشک
 نوبتی گرفتم گفتم که آقایانِ قفل آقایانِ زنجیر
 دور از شیرینی‌ها و شیفته‌گی‌های انجیرند
 از این که در پی‌یِ چرایِ زاده شدنِ "نون" و "لام" نمی‌روند

پیش از مرگِ خویش می‌میرند حالا انسانی از لانه‌ی کلاغی می‌پرد
 کنج‌کاوی را می‌درد فشار را از فشارسنج درمی‌آورد و با خود می‌برد
 و می‌رود تا از شیفته‌گی‌ی اشعارِ شقایق نوشته
 دو سه شعله برای الف با برگیرد پس تو چه فکر کرده‌ای ای بلا
 ای ریسمان بی‌بالا و بی‌بالارونده ای خزنده
 خزان فصل را می‌خورد و فصل خزان را و خزان خرافه‌پرست
 مست ناز شست پنجه‌ی دزدیده‌ی "نازیان" سال
 و دوست‌دار کلاغان ماه‌گشتارند
 و از سه فاشیست و مفتش و مفتی‌ی مفت‌خوار حتا یکی‌شان هم نمی‌دانند
 که درد از آن روی فروتن است و سر به زیر
 مهربان و نیکوکار و پیکارگری پُرایثار و بیزار از جاسوسی و بازجویی و تعزیر
 که خودش تحقیرها و اهانت‌ها دیده و
 سوهان‌ها اعصاب شیرین‌اش را ساییده‌اند راسوها و روباه‌ها به هنگام نیاز
 روی زیبای نمازش را به زمین انداخته و آینه‌های پُرپشت
 شادی‌ی سیاه‌گیسوی‌اش را تباه کرده‌اند

عبارا به تن عمامه پوشاندن

چون تو خیلی ناز هستی

می‌خواهم شعری بگویم که در کاش برای ات باشد

پنجره‌ای در زیبایی‌اش هر لحظه آماده‌ی پرواز باشد اتاق‌اش شکوفه‌ای

دیوارهای‌اش از بی‌مرزی سقف‌اش خال‌گوبی شده با پروانه‌گان و ستاره‌گان

آن چنان که دیگر چراغکان نپرسند چرا این است و چرا آن؟

چه آمد بر سر ابلهان پیر و جوانی که بودند پیرو قرآن؟ نه

حق با کسی نیست که قوی است

که ورق‌ورق وقار و نبوغ قله‌های مغرور و آزاده را به غروب می‌کشاند

قرمزی بی‌برق‌ها و رگ‌ها را می‌خشکاند و با خنجری می‌کشد

چون ناز و نازک‌بینی از آسمان نازل شده و پس از سرگردانی‌های بسیار

خانه‌ی تو را یافته است دوستی با تو را بافته است

پس من شتافته‌ام برای تافتن فتیله‌ی چراغی که‌اش در سر سرافراز شعله‌ها

آرزوی افتادن در دودمان دودبرانگیز و چنگیزخیز آل‌عبار

اما آیا به راستی می‌بر خواهد خاست و آمد به این‌جا

شعری که تک‌تک آجرهای‌اش حق‌شناس‌اند

نامه‌ی دیگران را به جاسوسی نمی‌کشایند و نمی‌خوانند

و نه تلغن و اینترنت‌شان را کنترل
ای خنجرِ ضربه‌زننده به ضریحِ مقدسِ آزادی ای سربرنده‌ی شکوفه
زندانی‌کننده‌ی نبوغ و چراغ و پروانه چشم‌بگشا و ببین که برق
برقی که در مرگ است به یک‌سان می‌گیرد آدم‌های قوی و ضعیف
عواطفِ کُلفت و ظریف و اندیشه‌های اندوه‌گین و شاد را
به یک‌سان می‌بارد باران بر سرِ سقف‌های بُریده از مبارزه و فروریخته
یا سقف‌های باوقار و پابرجا بر سرِ پیمان
پس دیگر بیش از این نده چون را به چرا چرا را به چون
بیش از این برپا نکن دریایی از خون
آخر ادیانِ مجنون هم تمام‌شان تماشایی و خیالی‌اند
مانند آن آلی^۱ که برای دزدیدنِ قالی و اسباب و اثاثیه‌ی مردم
هم اهلِ عبادت و عبودیت و عبارت‌هایی از قرآن را خواندن است
هم بی‌بس و به عبث عبا را به تنِ عمامه پوشاندن

^۱ آل: موجودی نامریی مانند جن و پری

احترام به جنگی که برای صلح می‌جنگد

به سدسختی بچه‌ای چالاک و پاک چه و چون و چرا را یاد می‌گیرد
می‌افتد و برمی‌خیزد پای در سخنِ پراکنده‌ی باد می‌گذارد
دستی با او دشمن می‌شود می‌رود از چراغی دوستی می‌ستاند
بچه عشق و آزادی و عدالت را می‌ستاید ولی افسوس که سرانجام به زاری
- زاری‌ای که هست خودش خواهرِ خواری -
جام‌اش را خاکِ ریاکار و رباخوار می‌رباید
جیبِ جامه‌های‌اش را به جایِ جواهر و نشاط و نشانِ زیبایِ دویدنِ غزال
از مُشکِ مشاطه‌ی مشهورِ مرگی مشکوک و مشکوی
با شانه‌ای بی‌دندان و بی‌غزل می‌انبارد دیگر برای ما چه مانده است؟
جز کلماتی که درد دارند کلماتی که درمان ندارند
یا راهِ درمانِ خود را نمی‌دانند دیگر برای ما چه مانده است؟
جز یادِ گرگ‌های بی‌پناهی که در زیرِ شدیدترین شکنجه‌های وحشیانه‌ی دشت
زوزه‌هایی دیوانه‌وار و معصوم می‌کشیدند و دستی بر خاطراتِ خرمِ کودکی
گرگ‌هایی که چراغ‌شان را گرفته چشم‌شان را در اشکِ نشانده
و امیدشان را به شلاق سپرده بودند
حالا کی ست که انکار کند گندیِ جنایت‌بارِ تشخیص دادنِ دوست از دشمن را

و متعوع و منزجر نباشد از زجر و و تیربارانِ مرداد و شهریورهای پانزده شانزده
ساله؟

ای ماهِ شبِ چهارده حالا خوب است که تو دیگر رسیده‌ای به این نتیجه
که احترام بگذاری به آن جنگی که با آهنگِ خوشِ صافیِ صدایِ مصفای اش
با رشد گیاهی‌ی زنگِ دلِ تنگِ رنگِ ساعت اش
با چنگی در هوای شنیدنِ تماسِ سفید دست اش
وجود سبزش را همه صرفِ ایجادِ صبحانه‌ای به اسم صلح می‌کند
صلحی که از روز ازل دانه اش در دلِ بی‌ریایِ کودگان کاشته شده
صلحی که دیگر فریبِ ظاهر و غزل خوانی‌ی غزال‌هایی را نمی‌خورد
که گروه گروه گرگ‌های بی‌پناه را به مهجوری و به رنجوری کشاندند
گرگ‌های باوجدانی که گنج و جوانی
که گنج جوانی‌شان در زندان‌های تاریک و نمودر گم شد
و گلوی پُر آوازِ بیابان‌شان فجیع بُریده در فجر یا نیمه‌های شب
به دستِ سمورهای سخن‌چین و حامی‌ی دین
به دست‌یاری‌ی سمندرهای دشمنِ نا و خنیا و یاسمین

دیدار به قیامت

آن بزرگ‌مرد دمی قبل از مرگ نوشت: «دیدارمان به قیامت» و من خواندم:
 «خوشا قیامتی که هم‌واره در راه است قیامتی که هرگز به این‌جا نمی‌رسد
 و این‌جا خوش‌حالی دارد زیرا آن چیزی که هرگز به این‌جا نمی‌رسد
 هرگز نمی‌آید هیچ وقت هم ما را ترک نمی‌کند
 دچار اندوه و افسرده‌گی نمی‌کند»
 دزدکی پرده‌ای سرمی‌کشد و جاسوسی‌ی گفتار و کردار شما را می‌کند
 و می‌خواهد بداند که آیا درد است که نقاش را می‌کشد یا نقاش که درد را؟
 و آیا با زندانی کردن ابر چه کسی جز باغ و بوستان ضرر می‌بیند؟
 بزرگ‌مرگی که از میان میلیون‌ها نفر مردی نخبه و تنها را انتخاب
 و تا قطره‌ی آخر اشتیاقِ قرمزِ قلبِ او را سرمی‌کشد
 بظری را به بطلانِ تکرارِ ابدی‌ی چرخشِ جاسوسانه‌ی پرده در فضا متقاعد
 و هر روز را مانند روزِ قیامت بی‌جشنِ نوروز و بی‌رقصِ حاجی‌فیروز می‌کند
 ای ابرهایی که زندانِ ستاره‌گان و انسان‌هایِ راست‌گو هستید
 ای ابرهایی که از ناکامی و نالانی‌ی ناودان‌هایِ نخبه
 سر از پا نمی‌شناسید و سیامست‌اید
 این‌جا سیاست به درکِ دست‌نوشته‌ی مختصرِ مختصاتِ حساسِ اخلاقِ خلاق

آن لاله‌ی یگانه نمی‌رسد

آن لاله‌ای که قیامت شرم‌سارانه از او می‌گریزد

قیامتی که گاوان و گرازان‌اش نمی‌دانند که این‌جا نقاش درد می‌کشد

ترازوی بیگانه با پیمان و پیکار بارهای سیاه و سرد را می‌کشد

عمونوروز ملاح می شود

عقیقِ دقیقِ انگشترِ حاجی فیروز
 قی می کند به قدمتِ قبیله‌ی قاتلانِ رقص و آوازِ جشنِ شادمانه‌ی نوروز
 و تلاوتِ قرآن را به بالِ زبانه‌ها بسته
 در سیزده‌به‌در به دورترین بیابان‌ها برده به ارزان‌ترین بادها ارزانی می‌دارد
 به غباری که قحبه و به قحبه‌ای که قواد را می‌خواند
 نخوتِ نخود او را از سخن گفتن با قابلمه‌ها برحذر می‌دارد
 و نخلستان از آشنایی با بخل و بلاهای لابه‌لا
 از احوال‌پرسی با پرسش‌های شور و تلخِ نقره و طلا سر باز زده
 پا به قلم‌روی قدمتِ قبیله‌ی رفیقِ عقیقی شفیق می‌گذارد
 من پرده از تلاوتِ پُر حوصله‌ی قرآن که برمی‌دارم تل تل استغراغ و سرگیجه
 سنگ‌سار و دار و تازیانه بدن می‌زنند به رنگِ آسمانی‌ی فیروزه
 به آن جا که لکه‌لکه و گروه‌گروه لکه‌لکه‌ها به حج و حاجی و حجه احتیاج ندارند
 به روی چاقوهای پروازگر و وضوگرفته بر سر قابلمه‌های نادان و لاله‌الا الله‌گو
 گل و گه و نفرت می‌بارانند این گردن‌بندی که نخ‌ی از نخاع دارد
 و آن غربالِ فراغ‌بالی که نخاله و نخوت و خدا را می‌پروراند
 آثار پای تو را تنها در لکه‌های خونِ فروریخته در نخجیر گاه‌ها می‌یابند

فواره‌ی سیاهِ تو را در فریادِ آهوان
 در آن جا که جشن و عشق و عقل و خرمایی نیست
 در آن جا که غبار و قحبه و قواد سه ضلعی هستند
 که از هیچ مثلثی مست نمی‌شوند
 با هیچ شرابی شراعِ کشتی‌ی عمونوروز را نمی‌کشایند
 و در سجاده‌ی جاهلِ جادهِ مسلسلی مؤمن و مخفی
 خفه می‌کند پرسش‌هایی را که خودشان شکاری و گرمازده و شوربخت‌اند
 اما بدنِ قرمزِ ماهیانِ تنگِ آغوشِ تُنگ‌ها را
 به شیرین‌گفتاری‌ی گرمابه‌های دریادل دعوت می‌کنند

به خاطر ماندن با من

به خاطر ماندن با من در تشنه‌گی‌های عشق و در سخت‌ترین شرایط
 - در آن هنگام که بودم مورد هجوم شپش‌ها و رشک
 و دوستانِ دیروز یک به یک
 تکه‌سوارانِ سود و سودا و سعایتِ امروز می‌شدند -
 از تو سپاس‌گزارم ای سه‌پایه
 که از شاخه‌های بلندت شولاهایِ باشخصیت و پیمان‌هایِ پاک‌دامنی آویخته
 در جوارت عطری اعتماد و اطمینان را فروریخته
 و در آغوش گرفته استواریِ وسیع‌ات را ارتشی از آتش‌های سرفراز
 آتش‌های بی‌دود بی‌دروغ ساعت‌ها سریع
 سر بر خاک می‌گذارند و می‌خزند بادهایِ وضع
 فرصت‌طلبی و خیانت را از وزیر و شاه و شیخ می‌خرند
 و این رشته‌ای‌ست ساخته به دستِ سود و سودا و سعایت
 که بی‌رعایتِ کوچک‌ترین حقِ انسانی و ابتدایی‌ترین حقیقتِ شهروندی
 گردن‌بندی را که دانه‌های جواهرش یک در میان رشک و شپش
 به گردنِ روزگار می‌اندازد و به سهو یا به عمد
 سهم سهیل را در زایشِ شرافت و شعور و شراره‌ی سپهر

انکار یا کم جلوه می‌دهد باشد! بگذار بدهد!
 ساعت‌ها سریع‌تر و رسواکننده‌تر از آن می‌پرند
 سهره‌ها با گلوی سه‌شنبه
 چهارشنبه‌ها را زلال‌تر و زیباتر از آن به اوج می‌رسانند
 که نیازی به شهادتِ خورشید در دادگاه باشد! ای نازنینِ پاک‌دل و فرامایه
 ای که سه‌پایه‌ات به ناگزیر تبعید یا هجرت را برگزیده
 و از اتاق و اتاقیانِ طاعناتِ تاق افتاده
 هنوز سپاس‌گزارِ توأند اعتماد و اطمینان
 و به یاد می‌آورند آن بی‌لکه دامان‌هایی را
 که هیچ کدام از دو پای‌شان بی‌چون و چرا به هیچ وجه
 اهلِ پای‌مال کردنِ حقوقِ ریزِ حتا موریانه و مورچه هم نبودند
 و اصلن از مخیله‌ی مرموزِ مبارزان هم نمی‌گذشت که روزی
 در این روزگاری که بازاری بزرگ و پرنیزه است
 به ازایِ جوابِ معصومیتِ سلامی و شکفتنِ شیرینِ لب‌خندی
 از سلام‌گزارِ شوریده‌ی ساده‌دل و لب‌خندزننده‌اش سودی
 برایِ چشمانِ دور یا نزدیکِ دودی می‌طلبند

مثلثی با سه ضلعِ غافل و قاتل و باطل

کاش قرمزها بارگیریِ خود را تعطیل کنند و
 کارِ مستطیل‌سازی را به دستِ آبی‌ها بسپارند
 آدم‌های ماشین‌زده با نبض‌های مصنوعی‌شان از این‌جا بروند و
 طبیعت‌های تازه‌روبیده با غنچه و قرائت‌های دیگری به این‌جا بیایند
 کاش تمامِ اعضای بدنِ آدمی از ته تا سر مقرر به تعهد و تقصیرِ خویش شوند
 (وقتی ساکنانِ این قصر از ریز تا درشت اسپرند
 و سیر و پیاز به جای پروانه و یاس
 در باغِ صندلی‌ای بر گذاشته و به گفت‌وگو نشسته
 یا به سخن‌رانی برخاسته‌اند)

چه رازی در کار است که همیشه تلاش و پیکارِ خدایانِ باطل ما غافل
 و شما قاتل از آب درمی‌آیید؟ چرا هم‌واره کفشی به ناحق
 پا رویِ حقِ کفشِ دیگری می‌گذارید؟
 و قرمز و آبی به جای نشستن پشتِ میزِ گفت‌وگو
 رودررویِ آینه در باره‌ی یک‌دیگر دروغ می‌گویند؟
 "کاشکی" و "شاید" و "اگر" را باد با خود می‌برد قَدَر قدرتیِ کورِ طبیعت
 حتا عواطفِ آهنی و اندیشه‌های فولادیِ بشر را نابود و ریزریزِ مثلِ شکر

می‌کند

بتن‌های طناز نازنینی وجود او
 و نای سمنتی و پُر آواز تلاش‌های اش را متلاشی و پراکنده مثل نمک می‌کند
 ای خطاها و جنایت‌های تعطیلی ناشناس
 ای قصر ساخته شده با تقصیر و تقلید و تقلب
 هر قرائت تازه‌ای از تابش و تاریکی آن باغ
 فقط برای دقیقه‌ای بوی صحبت سیر و پیاز را در پشت پرده‌ها پنهان می‌دارد
 اما پس از آن باز داستان
 همان داستان بندر و بارگیری تعهد یا بی‌تعهدی اعضای بریده شده‌ی
 بدن‌هاست

اعضایی که نیمی غافل و نیمی قاتل نیمی چپ و نیمی راست
 نیمی ثروت‌مند و نیمی گداست

پنجاه‌ای زوزه‌کش

ویرانی را ران‌هایِ "پرهیزگاری" به این آبادی ارزانی داشته‌اند
 ران‌هایی که سخن را به جانبِ جهنم و عذاب‌های‌اش می‌رانند
 و جای‌گاهِ راننده‌یِ واقعی‌یِ جهان را در کهکشان‌هایِ دیگری می‌دانند
 پنجره‌ای قهر کرده و پشت به ما نشسته و در پشتِ ما هم بارشِ برف
 از پشتِ خنجری به سفیدی‌یِ معصومیت می‌زند
 و طعنه‌ای به ران‌ها که گریزشان به هر کجا معادلِ ملاقات با کس یا کیر است
 قالِ آدمی در این جهان از دو حال خارج نیست یا شکارچی یا نخجیر است
 شعرها تا جوان‌اند شور و حالی دارند سر به کوه و صحرایی می‌گذارند
 لاله‌هایِ وحشی‌یِ اهلِ عشق را دوست می‌دارند
 به وحی‌یِ ساکت و رنگارنگِ پروانه‌ها گوش می‌سپارند
 اما همین که پنجره‌ها پیر شدند
 از پرهیزگاری‌یِ شیشه و پارسایی‌یِ شفافیت سخن می‌رانند
 از رانشِ ران به سمتِ روح مالشِ تخم به سویِ نیم‌رو
 نیم‌رویی که با آتشِ اهورایی‌یِ کهکشان‌هایِ دیگر فراهم می‌آید
 بیانه‌هارت را بخور ای دریافته که در این دنیا دست روی دست بسیار است
 دشمنِ امروز کسیست که دیروز یار است

و شجره‌ی خنجرها پشت در پشت به نخجیر گاهی می‌رسد که از دو حال خارج
نیست صید و صیادی‌اش

سر از پس کوه فراکشیدن یک‌دفعه‌ی سه مقاله‌اش
باراندن باران و رانی‌ست بر خاکستر خاموش فریادی گسترده در چهار کران
آری پنجه‌ی زوزه‌کشش شش شهوت است
پرورنده‌ی تمام پروردگاران هراس‌ناک این جهان

نقش‌های اجباریِ یک چادر

هر چه مسئولیت و موقع و موقعیت و مقامِ اعضایِ حزبِ زنده‌گیِ بیش‌تر و بالاتر است

ما جواب‌گویِ تر و گوی‌مان متهم‌تر است از جانبِ میدان
 ما سهیم‌تریم در چه به سرِ قمری‌ها و قناری‌ها می‌آید در زندان
 و این که چرا ماشین‌ها آدم‌زده بوق‌ها شغل‌پرست
 و شما قدمی پیش نیامده‌اید از زنده‌گیِ انگلانه و تگ‌یاخته‌گی‌تان
 از رذالتِ مُردابانه‌تان در روزِ الست
 عصا چه می‌خواهد از خدا جز یک آدمِ نابینا را و توبیخ
 بیخِ ضعیف و بی‌آزارِ سرویِ آزاده‌را؟
 تا گناه بر باد رفتنِ صدها هزار سرِ سرافرازِ افرا
 سی‌صدها امیدِ قطع‌شده‌یِ فردایِ دستِ کرورها سنگ‌سارِ امروزِ پا را
 به گردنِ بی‌گردن‌بند و بی‌عدالتِ گردون‌بیندازد و میله‌یِ زندان و تازیانه
 از پیامِ برابرطلبانه‌یِ ترازو وارهد
 ای مسئولیت‌هایِ درفشِ برافراشته در کجکشان
 ای احزابِ زایش‌هایِ زنده‌گیِ گویا با گذشتِ میلیون‌ها سالِ دیگر نیز
 ماه‌همین‌ماه خواهد بود که هست یعنی چنگکی برایِ آویختن از آن

چنار و چکامه و چکاوک و چلچله را
 و گویا این گوی تا میدان را تعی از سواران می بیند
 خود را طرفدار پیاده گان شترنج و رنجوران جهان جا می زند
 و بی درنگ و بی فرهنگ زنگ دری را که در آن سوی اش
 پرسش هایی از دیرباز منتظر عدالت اند منتظر ظهور آدم هایی ماشین نازده
 ای ماه شب یک منهای پانزده ای شاهزاده ای خاکستر نشین کهکشان ها
 ای بازنده ای شترنج ظلمانی ی شهاب ها
 این شیوخ نشسته به جای وزیران و کیلان و امیران این کینه ورزان
 زاینده گان عقده میرنده گان زندان
 به همراه مراد و مریدهای کوچک و بزرگ شان - پاس داران و بسیجیان -
 می پنداشتند که با وحشت شکنجه های وحوش گش و هوش زدای شان
 جوانی زیبای بی پناه آن دختر رزمنده را به اعتراف و به شکست
 و آزرده آذروارش را به انزجار از حزب رنگارنگ زنده گی واخواهند داشت
 اما پیش از دمیدن سپیده دم پیدا شد
 که اجبار بی چون و چرای چادر شیدای آن عزیز
 آن تمام فطرت پروازیان و دروازه آوازیان را حبیب
 ستاره گانی وارسته و تمیز از خودکشی را نقش بر عصیان خویش داشته است

چرا عقل را در یخچال نگذاشتند؟

۱

من لهجه‌ی کرمانشاهی را هرگز این‌جا به جا نمی‌گذارم
 نمی‌روم و شهروند شهر کرم‌های شیخ‌شده یا شیخ‌های کرم‌شده نشده
 با لهجه‌ی لجوج لجن‌های لات و لمپن و راپرت‌دهنده
 لُغزهای تیز به مغزهای نغزاندیش نمی‌گویم برای به رخ کشیدن خاک نیست
 نه! خودش خود به خود می‌جوشد و بی‌مقصد بیرون می‌آید از سینه‌ی سخت
 سنگ

شعر زلال آب و نه مرد ذاتی است تا زن سایه‌اش
 نه بادبادکی است تا زن دنباله‌اش
 و نه کلنگی است تا زن دسته‌ی لنگ‌اش باشد
 اگر لهجه‌ی کرم‌ها در خوش‌خوراک‌ترین خاک
 این خراب‌آباد را به دهانی تبدیل می‌کند
 که دو آرواره‌اش زمین و آسمان اند و اشعار ناسودجوی آتش
 کاغذها را چه سفید و چه سیاه چه چپ‌پرو و چه راست‌افراطی را
 به یک‌سان می‌سوزانند ای عقل چرا تو را در یخچال نگذاشتند؟
 اگر تو را در یخچال می‌گذاشتند جهان این‌گونه نمی‌گنجد
 زبان‌ها کپک نمی‌زدند

زمان به همراه ستاره‌گان‌اش از آسمان به زمین نمی‌آمدند و
 در خانه‌های گداتر از خود را نمی‌زدند
 و کسی نمی‌پرسید که اول تخم‌مرغ بوده یا مرغ؟
 چه کسی آب‌روی از زن و مرد هر دو یک‌جا و جاوید به یک‌سان بُرد؟

۲

حالا افسوس که انسان‌ها در سالن‌های غذاخوری و در گردش‌های خیابانی
 یا در هر جای دیگری که تو در خیال آری
 عقل‌شان را چون فندکی بر میزی یا سکویی به جای می‌گذارند
 و یادشان می‌رود که آن را دوباره بردارند
 و به ما بگویند که اول نه تخم‌مرغ و نه مرغ
 و نه حتی خروس و خرناسه‌های‌اش بود
 نبود جز رؤیایی ویران و ناشی در شنای منجلاهی جز آشوبی و کلنگی
 که پیش از سردی‌ی آواز خواندن سایه‌ی هراس فولادی‌اش در سحرگاهی
 خداوند آشنایی‌ی کهن‌سالِ بالِ خودش را با ما سه بار انکار کرد

سوگند به نور / سوگند به نار

از تنبلی و سرخورده‌گی

خواندنِ دیگر به میهمانیِ خوبِ کتابی حتماً سی چهل صفحه‌ای هم نمی‌رود
 به نور سوگند نمی‌خورد به نار به آزرِم سیب و قربانی کردنِ خود را انار
 و به دیدارِ مهتابیِ یک آدمِ انقلابیِ معتقد به ترقی و تکاملِ کیهان
 یک آدمِ خود را از تعهد و هم‌بستگی با انسان‌های دیگر نگشوده به کنار
 در این دیار بازیِ پیلِ قوی پنجه‌ی دنیا با "پیلاتوس"
 و بازیدنِ آن انکارِ ناجوان‌مردانه‌ی "پطرس" در ماهی‌تابه
 مرا در به در به دنبالِ مرغی نازنین می‌گرداند که پیامِ فردوسانه‌ی "مسیح" را
 آن بازگشتن‌های زیبایانه به دورانِ کودکی را به منقار بُرد و دیگر بازنیامورد
 چه به سر این کتاب بی سر و پا آمده

که در آن آشوبی با کلنگِ دست‌اش به قصدِ خرابیِ جهان
 به جانِ واژه‌گان افتاده

آفتابِ پایین آمده و خزنده‌گی در خاک را پیشه‌ی خود کرده
 و درمانِ بی‌درمانی‌ها و سامانِ بی‌سامانی‌ها به عجزِ خویش مقرر شده‌اند؟
 چه بر سرِ یگانه‌گیِ این کتابِ کهن آمده که کان‌ها کودن و
 خزفِ پیروزتر از فیروزه‌ی انگشتر است

انگل بر بلندترین شاخه نشسته و در حال چهچه و بلبل شاهدهی پریشان
 که پسر پیرتر از پدر است؟ تو هنوز هم آن سوگند شیرین تر از قندی هستی
 که در تمام استکان های جهان جاری می شود آن روغنی
 که رونق و آب روی از تابه های ضد آفتاب و انقلاب می برد آن نمکی
 که لبان شگفته ی مسیح را می جوید
 تا در این جوی لب خند کودکان جاودانه جاری باشد
 و من نباشم هرگز تلخی بوسه ی "یهودایی"
 بر شانه ی درختان هیچ گیسویی
 (در این دنیایی که پشت لغزان و خشم گین پیل کینه توزش
 تمام دل سوزان و کتاب سازان کیهان را یکی یکی و نوبت به نوبت
 از اوج تکامل به موج خیانت یا به خیزابه ی محافظه کاری فرومی اندازد)

گرچه همه چیز این جهان بر باد است

گرچه همه چیز این جهان بر باد است
 با این حال خاک دست‌اش را در دست آب می‌گذارد
 از اندوه "کوچه‌ی خانه‌های‌اش به ناچار کوچیده" می‌گذرد
 و هوای گفتن حرف دل‌اش را به کسی دارد - هر که باشد -
 ترک‌های جان این سنگ از سکوت و تجرد است
 از چه کسی مشورت را از شاخه‌ها شادی را از بلبلان ربود؟
 از در نخستین روز جهان جان به چه شمایل
 و به چه تغییری و تا کجا مایل بود؟ من از رستاخیزها سپاس گزارم
 که این جا سه پایه‌هایی را می‌گذارم
 برای نشستن دست‌آورده‌های شکست‌خورده‌ی انقلاب تحلیل تجزیه
 تعطیل بی‌تعهدی بازنگری‌ی تجربه بر طرف کردن خطا
 و روشن کردن گوشه‌های بی‌کنایه و کناره و تاریک ای آوازهای سنگی!
 رقص‌های فلزی! موسیقی‌های پلاستیکی!
 شما هر چیز این جهان را به دست باد سپرده‌اید
 شکل نگاه‌تان هنوز فرسوده است و در سنت زنگاری‌ی هندسه می‌گنجد
 و کنایه‌های‌تان نه چشمی و نه چراغی دارد چه داشته‌ایم ما؟

چه می توانسته ایم داشته باشیم؟

که حالا هزارهزار خواسته های مان از چنگک ها آویخته اند
 عمرمان و کُل و پروانه های اش را بسیار زودتر از موعد ربوده اند
 و هر ترک این سنگ خودش را برتر از ترک های دیگر دانسته
 سر خود را گرفته و می رود تا رهبری انقلابی را به عهده بگیرد
 ای عزیز حرف های ات نمک ریز ای از تل طلایی تجرد و تأمل
 به اوج تکاملی بالاتر از کوه ها رسیده و دانسته که تمام قیام ها
 با نام ها و شاخه های شان را یک گیاه به سه ریشه ی دوقلو می رساند
 به جدول اعدادی که در ته دل شان

چیزی گرایش به بی دادگری و دیگر آزاری دارد آری ای عزیز
 آن کرم ها که کلیدهای خاکی را از جیب شان درمی آورند
 در خانه های شان را می گشایند و قلب فلزی شان را به روی دیگران می بندند
 حتا "چه می گذرد در حالای جهان و جامعه را" نمی دانند
 چه رسد به دانستن شکل ازل زنده گی در نی زاران
 چه تعدادی ی بلبل و سهره هایی که در گام شان خدایان اسید می ریخته اند
 و چرایی تعلیق عرق ریز انقلاب ها از سقف شکست اتاق محبس
 و چه گونه گیی ساخته شدن پول
 به دست عامی ترین و علیل ترین آمیب های نخستین

به تو ظنین ام ای نازنین ام

چه زود گذشتند گذشته‌ها از گذرگاه‌های بی‌لذت و آزادی بی‌شادی!
 و چه دیر به این جا رسیدند قافله‌های به غفلت خویش آگاه
 قدم‌های پریشان از اشتباه و عشق‌های پشیمان از قرمزیِ چهره‌ی آرم!
 با این که من زبونیِ زبان‌ها را در ابرازِ خالصانه‌ترین خواسته‌های روح دیده‌ام
 رازِ اختفای زبرجدها و مرجان‌ها را در قعر هستی شنیده‌ام
 و با این که سخت به عهدها و قول و قرارهای تو ظنین ام
 باز با این حال به تو می‌گویم سلام ای نازنین ام بیا و از غفلت و تأخیر
 بیا و از تعلل و تعلیم‌های بی‌تجربه‌ی خویش بگذر بیا و بگو که کسی
 با حلبیِ تو خالی‌ی حرف و با سینه‌ای مسی
 هرگز توجه‌ی دیگران را به طلای در حقیقت جلب نخواهد کرد
 بیا و بگو که کسی با نبضِ ناچیزِ یک سیب‌زمینیِ بی‌رگ
 هرگز قبور و آدم‌های غافل و قاتل را دارای قلب نخواهد کرد
 چه زود گذشته‌ها به زمین فرابازمی‌آیند و
 گردشِ گردهایِ زبون را به گردِ زلالی تکرار می‌کنند!
 و گاه با چهره‌هایی مبدل نقاب‌ها را نقشِ درونِ قاب می‌کنند!
 ای چشم‌های جهان ای آگاه به تضاد و تقابلِ سفیدی و سیاهی‌تان

ای مظلون حنا به مژگانِ مظلومِ خودتان
 این گذرنده‌ی جاودانه در این جا به جا مانده این هم رقص و هم خواننده
 این هم ستم‌گر و هم ستم‌دیده نازنینِ رازآلودی به جز انسان نیست
 ولی نمی‌دانم چرا به وقتِ سخن گفتن از لذت و شادی - که حقِ مسلمِ اوست -
 چهره‌اش قرمز و ریشه‌اش از ترسِ اتهام و از دست دادنِ آزادی
 خودش را مخفی در تکِ خاکِ ناگهان تکان خورده از شنیدنِ خبرِ خوابِ
 بی‌خردانه‌ی آب می‌کند؟

انگار که سنگ را گشته‌اند

کفشی از افق راهی شیری پوش و تو که نوشتات
 تکثر صداهایی وارسته از تکبر و هذیان و حقارت است ای گوشِ گم شده
 چیزی که در این گیتی زیاد و ارزان است یکی ابله است و سوم ریگ
 پیدا است که انسان به هر دو دنیا رید انسانی که انسانِ دیگر را می‌گُشد
 و برای اش اصلن فرقی نمی‌کند انگار که سنگی را گشته است
 تو حرف‌های دل‌ات را آهسته بنویس تا صدای شان را تاس‌ها نشنوند
 سرشار از حسادت نشوند و داس‌ها دسته‌ی خود و زبانِ زنبوران را نبرند
 افق چرمی آتشین و آن کفش به پای این ستاره تنگ است
 و گوش‌های زیاد و ارزان و سخن‌چین برای مغازه‌داران ننگ است
 ای بشرِ هم‌زادِ شر ای با شعر و موسیقی و رقص
 حواسِ خودت را از تلخیِ حقیقتِ هستی پرت کرده
 تو با این که سن‌ات از کوه بالا رفته از کوه بالاتر زده است
 عقلا ت اما هنوز دریغا که گاه را دارد به منقار می‌برد
 ما غارهایی تاریک و تنگ اما شیرین در وسط پاهای زن و زنبور هستیم
 پرت‌کننده‌ی حواسِ عقابان از حسادتِ همیشه‌گی‌ی شته و شپشان
 از حمله‌ی هم‌واره‌ی عقربان

- این مقربانِ بارگاهِ الله اللعی که هست علیهِ کارهایِ نیکِ خدا -
 و زوزِ ماضی و مضارعِ ما زی ابلغانِ شهری و ریگ‌هایِ بیابانی نمی‌وزد
 نمی‌خزد خزِ خاکسارِ ما به جانبِ سرمایِ بدنِ کرم‌هایِ قاریِ قرآنی
 کرم‌هایِ گُشتهِ مرده‌ی بچاپِ بچاپِ جهانِ سرمایه‌داری
 ای سرمایِ تیراژِ زیرِ صغرِ درجه‌ی کتاب‌هایِ مکتشف و تاب‌ناک و پُرمايه
 ای آفتابِ غریبِ خانه‌ی هم‌سایه همیشه جهانِ جوانِ شما دورباد
 از نوشِ جانِ گفتنِ به خرافه‌پوشانِ خاک
 به خرائیِ حتا اگر که چشم‌هایِ شان نم‌ناک دهان‌شان آه‌سوز!
 همیشه جوالِ شما نه از گاه و کودنی که از نور و خُرمی پُرباد!
 ای سوارانِ خسته‌گی‌ناپذیرِ اسب‌هایِ راهِ شیری
 اسب‌هایِ دلیل‌آوری و دلاوربری
 ای انیرانی که سال‌ها یا سده‌هاست که منیران‌تان
 دارند به به‌به چه‌چه نمی‌گویند
 دارند با اشتعایی لذت‌آور استفراغِ خودشان را نمی‌خورند
 استفراغی که نامِ نامی‌اش جمهوریِ اسلامیِ ایران است
 استفراغی که گُشتنِ انسان و سنگ - مثلِ آب خوردنِ سگ -
 برای‌اش کاملن یک‌سان است

چراغ برای راه را گم کردن است

تو نامردمی را نیم‌دایره‌ای کشیده‌ای بیخ گوش شرافت زده‌ای کشیده‌ای
 تا سبز از درختان جدا و وجدان نقاش به نقطه‌ای سرخ بدل شود
 و بدرخشد در شب از نوک دل سوخته‌ی سیگاری
 پس چرا حالا هم گم شده‌گان راه خود را نمی‌یابند؟ پس چرا بند بدبخت را
 از اسارت رنگارنگ رخت‌های طولانی رها نمی‌کنند؟
 سخن از نامردمی مردمان و نخ‌های فرسوده‌ی زمان می‌رود
 و دیگر به هیچ کدام از جاده‌های این جهان باز نمی‌آید
 و با خود باز نمی‌آورد نمی‌را برای زمین‌های تشنه نقطه‌ای را برای نیم‌دایره
 و عدالتی را برای درختان کشیده‌خورده
 تا عشق می‌آید بر بلندی‌ی بامی درخشان و سخاوت‌مند بنشیند
 پرنده‌ای برای او پاره پاره‌ای قرمز را که نشان خون ریخته‌ی خدایان انقلابی
 بر خاک است
 پرتاب و من شتابان و ترسان به جانبِ آبی‌ها پر می‌کشیم
 سرود لب‌های سوخته از هجران سیگار را می‌سرایم
 سیگارهایی که تمام عمرشان صرف جست‌وجوی راز شکست شاخه‌های سرافراز
 افرا شد

ای درازیِ اسارتِ آویخته از بندِ رخت با هیچ پند و حرفی
 جاده‌های رفته به این‌جا باز نمی‌آیند نم‌ها به دریا تبدیل نمی‌شوند
 و آتش‌های نقشِ پرده جان نمی‌گیرند و از او بیرون نیامده
 به جنگِ تشنه‌گی و برده‌گی نمی‌روند
 ما می‌آییم با افسرده‌گیِ ماهیِ یخ‌زده در سینه
 با ماهیِ خشک و مرده‌ای در سینیِ دست‌مان
 ما می‌آییم و می‌بینیم که خدایانِ زاینده‌ی انقلاب را اشتعایِ عمیقِ انقلاب
 دارد یواش‌یواش و پیوسته می‌خورد
 و چراغِ برایِ آهسته‌آهسته راه را گم کردن است
 برایِ آن که شما چشم‌های تان را گشوده
 با کشیده و لگدی به عشقِ فروزانِ گردن‌افرازانِ جهان
 یا با کشیدنِ فریفته‌گیِ گلن‌گدنی که نقشِ قشنگِ در و دیوار است
 خیانتِ سیاهِ نیم‌دایره‌ی آن سویِ ساحلِ اسارت را کامل کنید

شش نقطه‌ی ناقابل

آن انسان‌های سمت راست و سمت چپ آن انسان‌های در بالا و پایین زمین
 شش نقطه‌ی ناقابل هستند که هر چه به این در و آن در بزنند
 که هر چه بخواهند موقعیت خودشان را عوض کنند
 یا واژه‌ی "خیانت" را تشکیل می‌دهند یا واژه‌ی "جنایت" را
 شنا کردن در خشکی ختم می‌شود به کجا؟
 در پی‌ی خود دارد آشنایی با کدام ساحل را؟ شغل این شلغم سرشار از غم
 این چشم‌های اش همیشه آغشته به نم
 تبدیل آدم‌های خام به آدم‌های پخته است
 قدکشاندن و وزن دادن به شخصیت دانه‌های تازه این جا و آن جا رسته
 و دانسته که سمت راست و چپ نسبیتهی دارند که با نصب اش به برق
 قلب هر چراغی می‌سوزد تو غصه نخور و غم ننوش!
 ای سفیدپوش کاغذهای ات روسپاه از برنیارودن انتظار ابدی‌ی متون ادبی
 ای ریاضیات را گلو سرشار از چهچه‌های ریاضی تو غصه نخور و غم ننوش!
 که شش نقطه‌ی ارزان دارند می‌لرزند از لغزیدنی که لُغز دهان اش "خیانت"
 که یخ زمستان اش "جنایت" رفیقی به اضافه‌ی شفیقی می‌آید
 مرا به آستانه‌ی خیزابه‌ی خراب خانه‌ای می‌رساند

که چراغی از آن سوی اش در را باز می‌کند
و می‌گوید که تمام آدم‌های این کاشانه دل سوخته‌اند
شلغم‌های مجرب و پخته هم مانند سیم‌های خام و نادان
به جست‌وجوی موجی که دریای اش نسبی نباشد رفته‌اند

یک گرم منت

چه حرکتِ معطری! که عطرش تری به تازه‌گی می‌بخشد
 تحرک‌اش بر برگ می‌نشیند و روشنِ روشنِ فرهنگ‌اش
 با تنِ متنوعِ عاطفه‌هایِ در رنگ می‌خوابد نه
 من حتا در وحشت‌زاترین دشت و داشتنِ پرُغم‌ترین پرچم هم
 دوستی با دو پروانه را نمی‌خواهم
 اگر که آنان بخوانند بر دوشِ من یک گرم منت را بگذارند
 اگر ندانند که حوادث همان‌طور که می‌آیند غیرِ مترقبه
 همان‌طور هم می‌روند بی‌چشمی به پشتِ سر غیرِ مترقبه
 عطرِ گوناگونِ حرکت‌ها و برگِ رنگینِ ترانه‌ها غیب می‌شوند با سه ترقه
 و جرقه‌ای ناگهان تو را که چروکِ چهره‌یِ پرچینِ پرچمی هستی
 به مرتبه‌یِ بلندِ آن "دوازده"یِ معروف و مسلمان و غایب فرومی‌کشاند
 لشکری از امواجِ مرده‌یِ منجلاب را به پشتِ سر تو می‌کشاند
 منجلابی که قورباغه را مجبور به ترکِ لجن‌های‌اش نمی‌کند
 بر دوشِ او برایِ پیام‌بر یا امام شدنِ منتی را نمی‌گذارد
 ای دوستی‌هایِ پریده مثلِ بخار از سرِ مایل به افسانه‌سازیِ انسان
 از بامِ اسطوره‌پروریِ حیوان با عشوه‌یِ نیشِ حرکتِ خوشِ اندامِ یک دام

با جوابِ زنده‌یِ عطرِ بدنِ آن زن کبوتر شد معلق‌زن و نگاهی کرد به من
 که چهره‌ام قرمز از آزرَم و پشت‌ام کبود از تازیانه‌یِ تردستی‌یِ روزگار
 و به من گفت که به خاطر بسپار
 که خورشید پیام‌بری پیر و خطرناک و گرد است دندان‌گرد است
 پیام‌بری که هر روز پیرتر می‌شود و چین و چروک‌دارتر دامن‌اش تر
 اما هرگز نمی‌میرد و اصحابِ خاکستری‌یِ پهنایِ سپهرِ پُر پهن
 دوازده ماه مؤمن دارند در قرائتی قُر بر قبرِ تاریکِ هر سال
 دوازده قورباغه‌یِ قاری و پُر پَر و روشن‌بال
 مقرر که غایبانِ شیرین‌اندام و خوش‌بیانِ این بیابان
 کسانی جز خدایانِ منت‌گزار نیستند خدایانِ عطرین‌جامه‌یِ منجلاب‌نشینی
 که عقاب و سهره و سار را می‌کنند بر دار

جگنی که از لگن بچه‌ای می‌آید

۱

مادرانِ نفرین می‌کنند به آن روزی که در آن شما زاده شدید
 ای پسرانِ جنایت‌کارشان درختان به آن ساعتی
 که سرِ سفرهایِ سفید و ثمرهایِ منیر را بریدید ای انگل‌هایِ ریشه‌هایِ شان
 و معدن به آن دقیقه‌ای که قطره‌قطره عقیقِ دروغینِ قلبِ شما فراهم آمد
 ای قمه‌گذاشته در خونِ عاشقان بطری تا نفس‌اش به تنگی نیفتاده
 قدرِ هوا حتا زلال‌ترین‌شان را نمی‌داند
 کسی لنگی به نیکویی برای سرمایه‌گانِ گرمابه‌ها نمی‌برد
 لنگ می‌زند پایِ حقیقت برای رفتن بر مزارِ معصومِ مادران
 برای گذاشتنِ گلی بر گورِ بی‌نشانِ ثانیه‌هایِ ساعت
 و پرسیدن از حالی سبز بر شاخه‌ی پُرپرنده‌گانِ بال‌هایِ من کجاست؟
 تا جوانی و جواهرات تا جواهراتِ جوانی را در زیر گرمایِ شان بگیرم
 نشانی از رد پایِ آن شهیدانی بگیرم
 که دانه در دهانِ جوجه‌هایِ بی‌پناه و جدان می‌گذاشتند
 زیباترین آرزوهایِ بشری را دست در دست می‌گرفتند
 و می‌بردند تا سفیدیِ سفرهایِ پیش‌تازِ پاک‌بازان
 تا مُشک‌مُشک و پشت‌پشتِ سیاه‌زارِ جنگلِ کیسویِ آزاده‌گی‌یِ جوانان

آن جا که رنگی قرمز در بیرقی بلند کمر راست می کند
 در اجبارِ جنگی با بی‌رگان و بی‌جوهران دستِ چپچه‌زنِ چکش را
 در گردنِ گرم‌گفتارِ داس می‌گذارد و روی برمی‌گرداند از روزی که در آن
 پدران به دستِ پسران پسران به دستِ پدران کشته شدند
 و قمه‌ها پشتیبانِ پشت‌هایی که دیگر پناه‌گاهی یگانه و آواره نبودند
 برای لاله‌های آوازه‌خوانِ صحرائی

۲

حالا دیگر هر فصلی برای سر از تخم در آوردنِ تو مناسب است
 برای با صدای بلند خواندنِ خطوطِ ممنوع
 برای ممنون نبودن به اجبار از جبرِ جبارانِ جهان
 کرنش نکردنی نوکرانه در برابرِ جاهلان
 حالا شرافت می‌تواند رشد کند و شاخه و گلی به بار بیاورد
 شهامت می‌تواند در روحِ پروانه تخمی بگذارد
 و تو دیگر نرانی بلدوزری را که روزگارش
 همه به کار در اردوگاه‌های اسارت گذشت به رو بیدنِ جسدِ بیدهایِ پُر ثمری
 که آن همه بیگاری و آزار و خواری کشیدند
 سیم‌هایِ خاردارِ آزادی‌شان را دریدند و کودکان‌شان مثلِ بزرگ‌سالان
 بارِ شکنجه‌هایِ سترگ را بر دوش کشیدند
 حالا من آن سرزمینی هستم که از یک بوسه‌ی کاشته شده در خاک‌اش

صد تا صد تا صورت و دست دارد می‌روید سری افتاده در کف
 رد پای حقیقتی دوردست و گم شده را می‌بوید چه می‌یابد!؟
 - دنباله‌ی دراز ستاره‌ای را که رازش در روز ازل بافته شد
 روزی که شجره‌اش به شبیخون شبی می‌رسد که در آن
 مادران پروانه و پسران شان را هم‌زمان و دوقلو زادند
 شبی که در آن روح هیچ کسی هنوز خبردار نبود که سرانجام و نخست
 دودی دانا چشم خود کوره‌های آدم‌سوزی را کور خواهد کرد
 و اردوگاه‌های اسارت با ریسمانی ساخته‌ی دست خودشان
 خودشان را به دار خواهند آویخت
 حالا دیگر فصلی ست که آهسته آهسته دارد در آن
 از ریخت می‌افتد و از اعتبار جنگ و اجبار و جنگی
 که جمله‌شان را جگنی ریغو و جگر خوار
 جگنی جوجه‌گش و دوست‌دار طلا و سیم و خار به بار آورده بود

هیچ جانوری طرفدارِ نظامِ کمونیستی نیست

آن سرمایه‌ای که جوانی بود نام‌اش
دیگر به این‌جا نمی‌آید و با خُرْمیِ خایه‌های‌اش
نیم‌رویی خوش‌مزه را درست نمی‌کند برایِ گردش‌هایِ باستانیِ باغ
برایِ سیرنشدن از نشستن در بوستانی که دارد صمیمیِ دوستانی
دیگر چرا پیازِ سیاهِ مویِ شما سَبَقِ نمی‌برد از مُشکی
که زیباییِ غزال‌اش را دزدیده‌اند سال و ماه؟
دیگر چه جایِ گلایه از بردنِ آفتاب از این‌جا با نقره و زر
وقتی که او را با زورِ بازو به این‌جا آورده بوده‌اند؟
پیداست که نبضِ مریضِ اما پُرْمزدِ سرمایه‌داریِ ساخته
قانونِ هارِ جنگل و دار و سنگ‌سارِ درونِ جنگ را هم او سوخته
انواعِ غذاها و اصنافِ سرد و گرمِ انسانیت را
پیداست که اگر پیراهنی یخه‌حَسنی حَسنی هم داشته باشد
آن قدر خاک بر سرِ کربلا ریخته می‌شود که همه‌ی بلاها و شکستنِ خایه‌ها
و کُشتنِ "جوانی" که هست به‌ترین مایه‌ی زنده‌گانی
به بعثت و دندان‌هایِ شانه ربط داده می‌شود
به خوردنِ رایگانِ سیب و سینه‌ی زن به انارهایِ پُرْدانه در دهانِ هر برزن

تو می‌دانی که هیچ جنگل و هیچ جانوری طرفدارِ نظامِ کمونیستی نیست
 و نه اشتراکی کردنِ وسایلِ تولید به نفعِ نافه‌ای
 که راهِ خیانت به آهو را برگزیده است تو می‌دانی که آتشِ شورِ عاشورا
 و عشقِ داغِ عاشقان به شیرین‌عذاران در یک کاسه با هم کنار نمی‌آیند
 دوست نمی‌شوند سخن‌هایِ دهانِ پیاز به مطبِ دندان‌پزشکی نمی‌رود
 سینه‌هایِ سفت و سرخِ انار شایسته‌ی جنونِ زنجیرزنی در ماهِ محرم نیست
 حالا دیگر کیست که نداند
 که با زورِ بازو نمی‌توان سیستمِ سیاسیِ سوسیالیزم را
 به زَرهایِ زار و زردرویِ دهقانانِ مذهب‌زده
 به نقره‌هایِ نقرسی و فقیرِ کارگرانِ نافرزانه قبولانید و به هشت انسان
 چه پیر و چه جوان پذیرانید
 که آن علامتِ پیروزیِ هفتِ پرداخته شده با دو انگشتِ اشاره و میانه‌ی من
 در آن روزِ بارشِ بهمن‌هایِ سیاه در وسعتِ آن سردیِ تسلطِ ابرهایِ تباه
 آشکارا دهشت از دو شاخِ ویران‌گرِ سباعِ جنگلی را مد نظر داشته است
 نه مُد شدنِ مدرن یا قدیمی‌ی پیراهنی یخه‌هفتی را

عقلِ سفیدِ دندان

مهرِ کوچکِ تو در کنجِ فروتنیِ اتاقی تاریک هم می‌گنجد
 در محدودیتِ بلورینِ تُنگی مبتلا به بلاهایِ مختلف هم شنا می‌کند
 و انگشترت به انگشت‌هایِ اشاره‌کننده سویِ خدمت و خردمندیِ عشق می‌ورزد
 کتاب‌هایِ بی‌مصرفِ مُصر به ساختنِ خانه‌هایی از توهم و تصویرند
 توهمِ تصویرهایی که با یک بار نگاه کردنِ من در آینه می‌میرند
 عقلِ سفیدِ دندان به چه درد می‌خورد
 اگر که قرص‌هایِ ضدِ درد را با هم متحد نکند
 قابلمه‌ها را از ازدحامِ قلوبِ قمه خورده منقلب
 و گربه‌ی انقلابی را عاشقِ ماهیانِ قشنگِ تُنگ و
 وادار به خریدِ انگشتر و گردن‌بندی برایِ مرغِ گرفتار در کنجِ قفس نکند
 و کلیدی برایِ رهایی‌اش از زندان؟ در پشتِ این میله‌ها و با این میله‌ها
 ما هرچه سلام و سایه می‌بافیم
 خورشید و بوسه و احوال‌پرسی شکافته می‌شود
 سیخی سرخ و تافته برایِ شکنجه‌ی گوشتِ سفیدِ سیب
 برایِ به سخن واداشتنِ اسرارِ مدفون در سینه‌ی انسان می‌شود
 و دهانِ سیری‌ناپذیرِ قرصی تاریک گشوده

تا یکی یکی لغت‌های تابان و طاعی را تا دانه‌ی آخر ببلعد
 از عمرِ بدنِ شما چه بر جای مانده است جز پوسیده‌گی‌ی تکه استخوانی
 که مهر بانی‌اش نی‌ای شده است بر لبانِ فرسوده‌ی مرده‌گانی
 که با هدیه‌ی طلا و جواهری به یک‌دیگر دلِ هم را به دست می‌آورند
 تا به عقدِ قفسه‌ای با روحی چوبی
 با جانی فلزی در آیند کتاب‌هایی که هر یک قمه‌ای به قلب دارند
 کتاب‌هایی بی‌مصرف و مُصر به سفر در سرزمینِ خاموشی
 که نویسنده‌اش گربه‌ای است و خواننده‌اش موشی
 یکی آورنده‌ی توهم و یکی برنده‌ی تصویری
 و در این میان هر چه خرد در آینه می‌نگرد
 می‌بیند که تنهایی‌ی شناگرِ خورشید در افسرده‌گی‌ی آسمان
 کاری ندارد مگر معرفی‌ی عرفانِ بالا پروازِ پاره‌پوشِ نتوانستن
 به فناپذیری‌ی سردآشیانِ زردنشینِ خواستن

دهانِ دریده‌ی تمساح است آن سرزمین

احیایِ شما از پوچ

برای آن نبود که دیگر هیچ به یاد نیاورید که فقط آنانی حیات دارند و انسان‌اند
این‌جا

که از ارتکابِ کوچک‌ترین گفتارهایِ کثیفِ حشره‌گی
که از ارتکابِ کوچک‌ترین کردارهایِ عنیفِ حیوانه‌گی بسیار حیا می‌کنند
و به مجازات و برایِ نفاقتِ نظمِ نبضِ خویش حوضی سنگین و تار از ندامت را
بارِ شانه‌ی حیات می‌کنند بسیاری از یاران ما هنوز نمی‌دانند که آن سرزمین
دهان به ثبات و فراخی گشوده شده‌ی تمساحی‌ست آماده‌ی شکارِ هر دم
آماده‌ی تکه‌تکه کردنِ هر بازدم

سرزمینی که ثمرِ درختان‌اش نه انسان و پری
که گاوانی سخن‌گوی و خیال‌پرداز و خرائی بال‌دار و ممتازند
افسوس که سنِ ماشینی‌ست بی‌دنده‌ی عقب
ماشینی که سرعتِ رفتن در جاده‌ها و اسرار را دارد
اما دیگر توانِ نجاتِ تابلو و راه و راه‌نما را ندارد
و باران و برف‌پاک‌کن‌اش قاصر از شستنِ اشتباهاتِ شما
تصمیم‌اش عاجز از بازگرداندنِ سلامتی به شیشه و به کنج‌کاو‌هایِ شکسته‌ی

شما

یک اسپرم بی‌حیا ما را در این حیاط بی‌خدا احیا کرد
 بی آن که از پیش سپری را به ماشین و سپری را به دست ما بخشیده باشد
 بی آن که درباره‌ی نمازهای آسفالت‌شده راه‌های شکافته‌ی سجاده
 و راه‌نماهای این‌جا و آن‌جا به تندیس‌های سنگی یا فلزی استحاله یافته
 اسراری را با ما در میان نهاده باشد
 حالا تو ای حوضِ اهلِ خوض و خرد و مطالعه ای طلعات آسمانی پُرپیاله
 دریایی پُرستاره تو برای مستی‌های از دست رفته‌ی ما
 و برای اسپرم‌های بی‌سر و پا
 لطفن شرح ده که آن سرزمین دهان‌دریده‌ی مثلِ تمساح
 - تمساحی که آرواره‌ای از او قوه‌ی قضاییه و آرواره‌ای قوه‌ی مجریه
 تمساحی پُرکننده‌ی ریه از ریا از دود و بی‌داد و از دعا -
 عشق کدام اژدها را دارد در سر؟ چه خاکی کنیم ما بر سر؟
 وقتی که شاعر و شانه بر سر
 یک در میان دو تکه‌ی گوشت کشیده شده بر سرخی‌سربی‌سیخی هستند
 در منقلی که حیاطی ندارد در حیاطی که خانه‌ای ندارد
 در خانه‌ای که خانه‌خدایی ندارد یا خانه و خانه‌خدای دارد
 درختی خَرزا و گاوپرور دارد
 اما آن درخت بیخی برای ریختن ریزه‌های اشعه‌ی خورشید در قالب قلب
 انسانی
 نیز پرنده‌ای با سپری برای دفاع در برابر نیزه‌ها و ماشین‌ها را ندارد

تعلیقِ معنایِ جامه بر ریسمان

حاصلِ جمعِ دنیا و آخرت

تعلیقِ معنایِ جامه‌ای‌ست بر ریسمانی بی‌مقصد و بی‌انتها

ریسمانی هم بافنده و هم شکافنده‌ی بیم و امید

هم پیچنده‌ی شالی از گرما بر گردنِ ما

هم گذارنده‌ی کلاهی از برفِ بر سرِ شما

بی‌چاره این صندلی‌ها که مجبورند بارِ سنگینِ آن همه گون‌ها را تحمل

و از ترسِ مجازات و تکفیر از ابرازِ هر گونه اعتراض و انتقادی پرهیز

و به چشم‌هایِ دشمن هم نگویند هیز

و هیچ نشنوند جرقِ جروقِ دروغِ هیزمی را که پوزه و دم دارد

این جا دست و قلمی در دست و آن جا از صفا و صمیمیت خالی و

کفِ پای‌اش سُم دارد دنیا چی‌ست و آخرش چه؟

و حاصلِ دو دگمه‌ی بی‌جامه یک پی‌جامه با سه اندیشه‌ی پوره‌پاره

و چهار تابه‌ی ترسو و بی‌خایه متعلق به کی‌ست

اگر که نیست متعلق به تعلیقِ تنِ مرده‌ی تو

که می‌دمد نَفَس‌هایِ سبز و گل‌دار را

به زنده‌گی‌یِ زرد اما هنوز پُر پروانه‌ی من؟

روزی بر این صندلی‌های متروکِ نشسته در دمن
 روزگارهای تاج و تخت‌دار تکیه داده بوده‌اند
 روزگارهایی که پشت‌شان در تماس با قله و قدرت با قله‌ی قدرت
 پشتیبان‌شان جواهر

و جلوی روی‌شان جلوه‌ی رقصِ جمیل‌ترین جمله‌های مؤنثِ بزرگ‌ترین
 شاعران

کوه‌ترین شاعران شاعرانی که حالا کوره‌شان بی‌هیزم
 تنورشان بی‌نان و بی‌نور کلاه‌شان سفید از سال خورده‌گی‌ی برف
 گوش‌شان سرخ از ماه‌برده‌گی دهان‌شان اما هنوز به فریاد و کامل و دایره‌وار
 یعنی خیزابه‌ی رفیعی ضد ستاره‌بنده‌گی
 در واپسین ایست‌گاه آفرینش تویی که ایستاده‌ایی
 تویی که صندلی‌ی ایست‌گاه را ترک می‌کنی
 و سوارِ خودت که اتوبوسی هستی می‌شوی می‌روی و به جا می‌مانی
 می‌خوانی و خاموشی و می‌دانی که چراغِ من همیشه آن جا می‌سوزد
 که کسی تابه‌ای نترس و خایه‌دار را می‌سازد
 تابه‌ای که در او خایه‌ای بی‌لابه اما پُر مایه رقصی لوطیانه و حریف‌طلبانه می‌کند
 رقصی ضد روغن‌های فرومایه

حالا بیایید شما ای جمع‌کننده‌گانِ دنیا و آخرت با هم
 ای منهاکننده‌گانِ انتقاد و اعتراض از طولِ سرد و توفانی
 و از عَرَضِ بی‌عَرَض و پُر عَرَضِ طنابی که نام‌اش هست هستی
 بیایید و ببینید که اوجِ جرقِ جروقِ کننده‌ی اشکِ آتش
 بر آوردِ میانگینِ مبارزه‌ی چندین هزار چشمِ در چوب از هیز تا پرهیزگار

از بیم ناک تا امیدوار است بیایید و نکشید
 بیایید و نخورید شما ای وحشیان
 مرغی مایوس را که روزی از دستهای سردِ صندلی
 و ماهی ای مبارز را که روزی از درونِ داغِ تابه‌ای بیرون پریدند
 تا من هم بر خاک بیفتم هم پرواز بگیرم هم به خودم نزدیک شوم
 هم از خودم دور هم زنده و هم بمیرم:
 معجونی مجنون و جنی که جامه‌اش در شوق آتش می‌گیرد
 ولی در غرب فرشته‌ای سُم‌دار و دُم‌دار و آسمانی
 دَم به دَم از کونِ خود در آورده غریبِ الهامی
 به او برای اُتو کردنِ خلاقیتِ خامِ خودش می‌بخشد

کرمان در به در به جست و جوی زیره

"کرمان" زمین‌ها را ذره‌ذره به جست‌وجوی زیره زیر پا می‌گذارد
 اما لوحی را می‌یابد که بر ساده‌گی‌اش نوشته:
 «باید عقیق را به یمن بُرد خُرما را به بصره باید گُل را به گلستان بُرد
 کاسه را به چین» تو ختمِ روزگاری تو سر نداری
 اما می‌گویی که صد دردِ سر داری تو گلو نداری
 اما می‌گویی که سی صد سخن داری
 تو زیره و زیره‌با و زعفران هر سه را با هم می‌خواهی
 گُلی هر روز راهی دراز را می‌پیماید می‌آید و خودش را بر گور من می‌گذارد
 و می‌گوید: «تا کی قطره به دریا چراغِ پیشِ خورشید بردن؟
 تو که از هیچ کدام از این دو یک بار هم زنده نمی‌شوی
 تو زیرک‌تر از آنی که از این جایِ راحت و بی‌دردِ سر برخیزی
 بروی قراردادِ عادل با آن زیره‌هایِ سر به زیر را زیر پا بگذاری
 و برنج‌هایِ رنجور را به خاطرِ کسبِ گنجی یا مقامی لُو دهی
 تو که به اندازه‌ی کافی دردِ سر و داری برایِ گفتنِ سخن
 پس بگذار که این نابه‌کار روزگار کاهلانه و کاسه‌پشت‌وار
 هر چه قدر دل‌اش می‌خواهد گوهر به کان مشک به ختن برَد

بگذارد زعفرانِ زردروی از عنفوانِ کودکی تا واپسین ساعاتِ سختِ زنده‌گی
 هر چه قدر دل‌اش می‌خواهد پیشانی بر مهری پینه‌بسته
 و پا بر پشیمانی‌ی پُرگردِ پشمِ حیوانِ گردِ زمین بگوید
 و به خاطرِ گناهانِ ناکرده و گستاخی‌ی سخن‌های بر زبانِ قلم نرفته
 از قعرِ قلبِ در این دوزخِ عُفران طلبد»
 تو نادانی یا رند ای بی‌چاره‌ای که هنوز هم نمی‌دانی
 که چرا حکمت به یونان باز می‌گردد فلفل به هند؟
 نیز نمی‌دانی که سه حرفِ نخستینِ "کرمان"
 یگانه آفریده‌گارِ نادیدنی و سریع‌السیر یا سلطانِ مطلق است در بطالتِ جهانی
 که جهل و جعل و جادوی‌اش دارند رشدی سرطانی

مرغ‌های مؤمن با خون تیمم می‌کنند

تو این جا گوشه‌گیر و آن جا گه‌گیری تو مرغ لال شب‌گیری
 تو شوخی شوخی با دنیا گشتی می‌گیری
 اما جفت‌جفت و جدی‌جدی در تک‌تنهایی شب‌ها می‌میری
 پاره‌پارچه‌ای از دریاچه‌ای سر بیرون می‌آورد و فریاد کمک سر
 اما یادها در هوای خوش و آفتابی ساحل دراز کشیده و ندارند هوای دردسر
 انگار انکار کرده بودم من که بازمانده‌گان مبارزان
 خاک را به جست‌وجوی ستاره‌گان است که می‌کاوند
 ستاره‌گانی گوشه‌گیر و رهرو در کنار شب که سکوت امروزشان
 کنایه به توفان و دریای فردا می‌زند جفت‌گیری‌ی دو پارچه و زادن یک بچه
 در تهی‌ی اندرونه‌ی نی‌های این نی‌زاران این هیچستان
 آیا جنایت است یا نیکی؟ و اگر نیکی کی و به کی؟
 انگار شوخی لوله‌ای دارد و ماشه و تیری
 که آشپزها در آشپزخانه‌ها خوراک را با جسم انسان‌های زنده تیار می‌کنند
 و مرغ‌های مؤمن با خون تیمم
 انگار تی‌تی‌ی شیرین‌زبانی در استگانی غرق است
 که قاشق‌چای‌خوری هر دم از دریا سر درمی‌آورد نخست به ساحل می‌رود

به تحقیرِ قیرهایِ خوش‌پوش و خوش‌نشینِ ساحل
 دوم به جست‌وجویِ جفت‌جفتِ تی‌پاها زیرا زمینِ توپیِ سنگی و منفرد است
 که فقط هدِ سرهایِ سنگی‌تر از خود را قبول دارد
 و گرنه گاه‌نامه‌ها پُرند از اعدادِ گه‌گیر
 از کُشتی‌یِ دو به دویِ کلماتِ لال و شکم‌سیر
 و هر چه قدر سن و سفیدی‌یِ شیر از رویِ سرِ تفنگ‌هایِ پیر بگذرد
 باز ما انسان‌ها هم‌واره قنداقه باقی خواهیم ماند

دو توپ

دو توپی که قرار گرفتنشان در بالاتنه یا پایین‌تنه‌ی یک آدم زن و مرد بودن او را مقرر می‌کنند به دروازه‌بان این دروازه نام تصادف داده و حق تقدم را از تقدیر باز می‌ستانند در این محبس باید میله‌ها را از آن مبحث برداشت مبحثی که عمر زنده‌گی‌ی زنده‌گان را بسیار اندوه‌ناک و کوتاه شرح می‌دهد چشم را در اشک روان و سینه را در آه می‌نشاند اگر دو کره‌ی پایین‌تنه‌ی من یا دو کره‌ی بالاتنه‌ی تو نبودند شاید کهکشان‌ها اصلن زاده نمی‌شدند گاه و خر هر دو بی‌خدا می‌شدند و خورشید از آخور در نمی‌آمد و راه انسان شدن را در پیش نمی‌گرفت حالا اما باید از نبایدها سخن گفت از بطلان ممنوعیت‌ها سبز کردن قرمزها چرا که ما ماشین نیستیم تا همیشه از تصادف‌های مان خونی‌استخوان خُرد از خاک برخیزد و ادعای خدایی کند و دعا برای پابرجایی میله‌هایی که مادر زندان‌ها هستند تو هرگز از هیچ فردی نخواه که نیم‌تنه‌ای از خودش را سانسور کند و هر مژه‌ی خودش را تبدیل به میله‌ای تو ناتوان باش ناتوان‌ترین در گشتن هر انسانی چه فرومایه‌ترین و چه برین

و بگذار زنده‌گی بی تعریفی از خود به دست دادن از دروازه بگذرد
زیرا که تورها چشم مرا مشکل و مباحث را مشبک می‌کنند

اندیشه‌ای اجاره‌ای

با اندیشه‌ای اجاره‌ای خانه پُر می‌شود از اجازه و اجازه‌دهنده و اجازه‌گیرنده
و ما از بنیاد بنیاد از ما میرنده
انکار رویِ دیگرِ سکه‌ای‌ست که آن‌سوی‌اش باور است و قدرت شیرینی‌ای
که سالم‌ترین استکان‌ها را تباہ می‌کند
"کاخِ سفید" باید بیاید و لُنگِ بیندازد پیشِ ریشِ سفیدِ تو
تو که اندیشه‌ات از پیشه‌های بیم و امید گذشته
حوادثِ حقیرِ زمینی را در پُرانتز گذاشته
به مسئله‌ی اصلی که هسته‌ی هستی است پرداخته
و به آن کسی که فروتنیِ پیش از غسل‌اش مرا زنبور می‌کند
با آن که اجاره‌دارِ این خانه‌ی پاره‌پاره معلوم نیست
این خانه‌ای که سقف‌اش از باور و کف‌اش از انکار
این خانه‌ای که سقف‌اش از تسلیم و کف‌اش از پیکار تمامِ لجن‌ها و جنایت‌ها
ریشه در عالم وجود دارد تکاپویِ پوپکِ پول را می‌گذارد و
عشق را برمی‌دارد پوپکی که گرچه آشیان‌اش بر زمین و از پوشال
دل اما با بی‌کرانه‌گیِ آبی‌ی کاخِ وارسته‌ی آسمان دارد
ای استگانی که به ساده‌گی نمی‌خواهی از شیرینی‌ی قدرت لب بر بگیری

بنگر که صورتِ فلکی چه گونه لُنگ می‌اندازد
 در برابرِ این گربه‌ای که سیلِ قیچی شده‌اش
 تنظیمِ تمامِ ترازوهای گیتی را به هم زده است
 سیلی که این جا پُرپشت و دستِ چپی آن جا تراشیده و سلطنتی
 و هیچ‌جا در آغوش گرفته بلندیِ ریشی دستِ راستی را
 ببین که در این خانه‌ی جنی
 هر آجری چه گونه باید برای اجرای کوچک‌ترین خواستِ طبیعیِ دل‌اش
 از آجرِ دیگر اجازه بگیرد از ترسِ مجرمیت و مجازات بلرزد
 بی‌سبب بسوزد و بمیرد و دست بشوید از اثباتِ این‌که:
 هر پُرانتزی که امروز بازو باز و چیزی را باور
 فردا بازو بسته و آن چیز را انکار می‌کند!

ساعتی با دوازده واژه

لب‌هایِ تو معلمی‌ست که شیرینی را به لیوان‌ها درس داده
 واژه‌گانِ ترس و مترسک و سگ را از تخته‌سیاه پاک کرده
 بی‌گناهی‌ی سفیدِ بدن‌ها را عریان و موانع و ممنوعیت‌ها چاک خورده از آن
 بارانی با عبايي چنين غليظ از ابر با عمامه‌ای بی‌ستاره و بی‌رنگین کمان
 بارانی چنين شديد که دید و که شنید؟
 چه برجای ماند از آن همه گفته‌هایِ گوناگون و شیرینِ آدم‌ها
 آدم‌هایِ شیرین جز استخوان‌هایی پوسیده در بطنِ خاک؟
 من اگر راه رفته را بازگردم دیگر راه مرا نمی‌پذیرد
 به ساعت نگاه می‌کند و می‌گوید: «دیر آمده‌ای
 دیگر چاه قطره‌ای ندارد برای به عنوانِ معلم به تو معرفی کردن
 تو را با واقعیتِ ترس و مترسک و سگ آشنا کردن
 و چادر بر انداختن از سرِ گناه تا معلوم شود که خورشید
 با زبانِ صریحِ آتش سخن می‌گوید
 آتشی که مخصوصن در زمستان‌ها شیرین است و چسب‌ناک»
 حالا شما ای عباهايِ عوكون عمامه‌هایِ زوزه‌کش!
 شما ای بنیادگزارانِ مانع و ممنوعیت

ببینید استخوان‌های خاک‌بر سرِ خویش‌ریزنده را
 پشیمان از دست دادنِ جوانی و سلامتی بازی‌های بچه‌گی و تخته‌گی
 عروسک‌های نشیننده در ماشین‌های چوبی تفنگ‌های پلاستیکی
 ببینید که چه گونه دو لب‌های یک انسان نیز
 حالا سرِ سازش با هم ندارند و به صحبت نشستن پشت یک میز
 و کسی نمی‌داند با چادر از سرِ خویش افکندن
 هر قطره‌ای به دریایی تبدیل می‌شود و ما آگاه که این ساعت
 دوازده سایه از واژه دارد

هیچ هم برای خودش چیزی است

با این که دوقلوهایی هستند پیری و بیماری شکست و خواری
 اما باز هم با این وجود تو با کلمات یک‌قل‌دو‌قل داری بازی می‌کنی باری
 یعنی که هنوز هم درختی پرباری گنج قدم را رنج شتاب بر باد می‌دهد
 شاخه‌ها برای شاهین و عقاب سر خم می‌کنند و سلام
 اما گنجشک و سهره را اصلن آدم حساب نمی‌کنند
 و به املای شان دو نمره کم تر از آواز می‌دهند هم زاد من کجاست
 که زمین و آسمان دو آرواره‌ی هراس‌ناک موجودی ناشناخته‌اند
 و اتاق چهار فریاد بلند و دراز دارد کف‌اش بی‌ستاره و
 سقف‌اش بی‌سایه‌ای از سرافرازی؟
 چشم‌بندی که خودش را به آب و آتش می‌زند تا چشم‌های انسان را بجوید
 و بر بوستان‌ها بازجویی را بباراند
 جوهر وجودش در جهل و جباریت جاری نیست مگر آیا؟
 با این که زمین و آسمان دوقلوهایی هستند
 باز هم نامردان روی سه پا می‌ایستند
 و با آرواره‌ی تمساح بوسه می‌زنند بر مهر و ماه
 من بازی با واژه‌گان بودم تمام عمرم اما عیبی ندارد

مگر هیچ هم برای خودش چیزی نیست؟ هیچی که می‌داند درخت
فقط برای پرندگانِ ضعیف‌الجثه و بی‌عضله شاخ و شانه می‌کشد
ولی به املای پُرغُلطِ عقاب و شاهینِ نمره‌ی بیست می‌دهد

خواست‌هایِ خوبِ افراطی

بی دیدنِ رویِ خوبِ او و نشستن در مقابل‌اش
 تنها از طریقِ صافی و صراحتِ سفیدِ صدای‌اش بود
 که من عاشقِ قرمز و آبی‌هایِ تو شدم و به تو گفتم:
 «مرا بوسه‌ای ده! یک و دو و سه‌ای ده!»
 و ببر هر چه می‌خواهی به تاراج از ببر و شیرهایِ کهکشان و
 شهاب و شهد و زنبور از جانِ من ای نورِ دیده!»
 صدارا دیدنِ رنگ را شنیدنِ دست در دستِ بویِ خوشِ اندیشه‌ای گذاشتن
 و به گردشِ گردِ جهان رفتنِ کامل‌ترین آینه را به گلِ هدیه می‌دهد
 آینه‌ای که در آن بارانیِ سختِ سفید و انقلابی
 با خواست‌هایِ خوب و قرمز و افراطی می‌بارد
 ولی وقتی زمین بوسه‌ای سنگانه است و نوازشی آه‌نانه
 وقتی زمان آغوشی چوبانه است و آمیزشی پلاستیکانه
 از دهانِ شیرِ حوض‌هایِ خشک زاده
 و زنبور فقط تلخی و تجیر و تهاجم را می‌پروراند
 پرده‌هایِ بینِ من و تو کی برکنار ببرها از وزارت‌خانه‌ها اخراج
 منجلاّب از صافیِ مستعفی خواهد شد؟ و کی دمیده

صبحی که در آن دیگر یک هیچ با داستانِ باستانیِ خودش
 رخت خوابِ انسان را مرتب و منظم نکند
 و هر پیراهنِ چرک و چاپلوس و بدبویی
 ادعای متعلق بودن به چاهی پُر اشک و آه را که در خودش فرو افتاده
 تا گوهرِ گروه‌های مختلفِ خونیِ گرگان را به دست آورد؟ ای مازندرانِ من
 ای مادرِ خوش آب و هوایِ داروهایِ گیاهیِ ما زنده‌گان
 ما عاشق‌ترین حیوانات و تو ای آینه‌ی فراخ‌جان و روان ای زاینده‌رود
 ارزانی‌ی شما باد آتش‌هایِ گرمابخش و رشدِ روشنِ اندیشه‌هایِ از ریشه!
 در دستِ شما باد دسته‌دسته احساس‌هایِ پُر گل و بر سر و رویِ شما ریزان
 زیباترین رازهایِ جهان با پروانه‌هایی از گران‌بهارتین بهار و برگ و درود!
 اگر چه آن وطن برای ما هرگز وطن نبود هرگز وطن نشد
 و گرگ‌هایِ مختلف‌الجامه‌اش همه برادرانِ وفادارِ هم بودند
 باز ما دهانِ بازمی‌کنیم و با صدایی صاف و صریح رو به آینه
 خطاب به آن بارانِ سخت مصمم و معتقد و انقلابی
 آن بارانِ با خواسته‌هایِ خوبِ افراطی می‌گوییم:
 بیا ای عزیز ای معشوق ای شخصیت‌ات دور از پلاستیک و آهن و چوب
 ای خرمی‌ات مادرِ هر چه خنده‌هایِ خوب
 بیا و ما را مشتاق و مهربان و گرم بوسه‌ای ده!
 به کوری‌ی چشمِ گرم‌هایِ گر و زنبورهایِ تلخ‌گفتار یک و دو و سه‌ای ده!

اَلَا بَرَايِ حَمَلِ تَابُوتِ اللّٰهِ

من مرگ دارم از ترس خاک نمی‌خواهد مرا بر روی خودش بپوشد
 بنوشد تمام زنده‌گی‌ی مرا تا ته تا تو باز جوانه زده زاده شده
 دست در دستِ اکتشاف‌های تازه با چشم‌های از زاویه‌ی دیگری
 بی‌شکلی‌های جهان را بنگری جوانی کنی با لنگری که هیچ دریایی برای اش
 دریای واپسین نیست و خوانایی با کتاب‌هایی که تکنیکِ هیچ کدامشان
 مُنزل از آسمان نه پس دروغ بودند تمام پیش‌نگری‌ها
 و کسی نمی‌دانست که در تاریکی‌ی سوراخ گوش‌های گیتی
 موشی هر چیزی را می‌خورد مگر اسطوره‌ها و افسانه‌ها را
 و شانه‌ی پریشان امواج نیست الا برای حملِ تابوتِ الله
 ترس مرگ دارد از من و نمی‌داند که با یک "بابک"
 با دو یا دوازده "مزدک"

نمی‌توان مانع سایش از بادِ سه یا سیزده تا از نقاشی‌های "مانی" شد
 و گفت که تمام زاویه‌ها باید در یک کشتی نشسته
 با یک چشم به دو گربه بنگرند ای یارِ دل‌سنگِ من ای یارِ دل‌سنگِ من
 با تو هر خانه‌ای و هر جایی هر زمانی که ساخته شود وقت این سقف
 به روی ساعت‌ها خراب می‌شود لنگ می‌رود لنگر و چشم‌اش چپ

اما دل با ثروت‌های پنهانی‌ی کشتی‌های سمتِ راست دارد
 نداری تو هیچ دغدغه‌ای جز این که بارِ دیگری که به دنیا بیایی
 بارِ دیگری که زنده‌گی را از سر بگیری
 چه گونه جوانه زنی و جوانی‌ات را صرفِ چه که به صرفه باشد
 یعنی بی‌سُرفه و زکام کام گرفته از هر حادثه‌ای چه ناقص و چه کامل
 و از پیش آگاه که با پرداختِ مُزدکی یا پیش‌کشِ مقامکی به "مزدکی"
 او "بابکی" را دک می‌کند دک و پوز می‌شکند
 از استخوان‌های "مانی‌ای" دکلی می‌سازد این جا دکه و دکانی آن جا
 کل می‌زند در عروسی‌ی ماهی‌ها
 یعنی که هیچ شعری نه العلام و نه فرمایش مُنزل از آسمان نیست
 یعنی که هیچ سگی دل‌اش از سنگ نه
 بلکه در فطرت‌اش است که از یک استخوانِ انسان و دو صد ترس‌اش از مرگ
 یا ترسِ مرگ از او
 یاهویی را در بیاورد که دلقِ ارزانِ درویشی را به تن پوشیده
 در جوانی هوس‌ران و به هر سوی مثلِ باد بی‌خیال بوده
 ولی در پیری پرگاری پرهیزگار و بیمار متفکر و نزار و نظاره‌گر در کنار
 بالی از او افسانه و بالی اسطوره زبان‌اش یاحق‌یاحق‌گو
 وجودش بغروب‌و‌بغوکنان به دور نقطه

هدی که هُدهد می‌زند

ای گوگردِ گردِ زمین ای آتشِ بی‌رحم ای دخترِ صغیرِ کبریت
 نگاه کن که پسرت (این اشرفِ مخلوقات)
 چه گونه به هستی و نیستی یک‌سان رید!
 و چرا کسی ندید رابطه‌ی پنهانی‌ی آن پناه‌گاهِ در واژه‌گان ساخته شده را
 با این آه عاقبتانه‌ی لب‌های من
 با این خشک‌سالی‌ی فرجامانه‌ی قحطی‌ی چشم‌های من
 و در و دروازه‌ی حریمِ زنده‌گی‌ی آوازِ قناری را که داغان شد
 و داغی بر دلِ تابه گذاشت در روزگاری که آتش‌کار
 بی‌اعتنا به صغرِ سنِ سوسن یاس‌های گرسنه را شکنجه می‌کند
 پناه‌گاهِ پروانه‌ها را ویران در روزگاری که ابابیل
 با بیلی آوازهای نخوانده‌اش را به خاک می‌سپارد
 و سفرهای نرفته‌اش را با کلنگ در میان می‌گذارد
 و نابینا است دو چشم‌های انتقام پردازختن به هر شغلی غیر از شغلِ شاعری
 زهر است برای این عقرب
 این عقربی که شاهدِ رنج‌های رنگارنگِ دورانِ کودکی‌ی زمین بوده است
 و دانسته که انسان نه اشرفِ مخلوقات که اشرفی‌پرست‌ترین و

شرف‌اش عنصری‌ست از عناصرِ مصنوعات
 حالا من چه خاکی را بر سرِ آبِ کنم؟ من که می‌دانم انتقامِ اصلنِ سرّی ندارد
 تا چه رسد به چشم! و در این قحطیِ معاشرت با مهر و ماه
 اختفای چشمِ حسودِ دوربین‌ها
 شیطنتِ شومِ شنودِ گفتارهایِ تلغنی‌یِ شاهینِ توسطِ بوم
 حریمِ زنده‌گی‌یِ ستاره‌ اصلنِ درّی ندارد
 تا چه رسد به دروازه‌ای که توپ‌اش ضد
 یا حداقل بیگانه باشد با تی‌پایِ مفتشان (مفتشانی که آتش‌شان
 سر و سرّی با ریگ‌هایِ داغی دارد که دیگه را شکنجه می‌کنند!)
 ای عاقبت‌هایِ لبِ ای پایانه‌هایِ چشم
 آن شاعر تا از پپله درآید و دنیا را درست ببیند تا از هر آوازِ قناری دانه‌ای و
 از هر سفرِ شعله‌ای پری برگیرد هر فوتبالی چه قدر کُشته شده است از زهری!
 هر گوجه‌ای چه قدر دل‌اش کباب شده است بر سیخی!
 این یگانه فوتبالِ پُر تب و تاب و عاشقانه‌ای‌ست
 که هدِ فراموش‌ناشدنی‌اش را نبضِ هُدْدی تباهی‌ناپذیر می‌زند

آوازِ پیشابِ بر شاخه‌ی درخت

آن قدر شگفت‌آور است وقایعِ گیتی که تو به هزار دلیل
 پیش‌بینیِ آبی ناب را می‌کنی اما یک‌دفعه پیش‌روی ات علف‌علف
 پیشاب سبز می‌شود! دست‌ام ستم را پس می‌زند
 شمعی زیرِ سقفی می‌گذارد عنبری را در دریایی می‌ریزد
 اما باز می‌بینم که دیوار چهار دود دارد
 ماهی‌ای تابه‌ای می‌خرد برای شکنجه‌ی خویش و مالکِ این دنیا عنتر و
 مالکِ آن دنیا عنکبوتی پیش نیست
 چرا عنانِ این جهان را به دستِ عناد داده‌اند؟
 چرا کبریت را به عناصرِ بی‌داد آغشته‌اند؟
 چرا پیشاب به سوخته‌گیِ شجره‌ی نابِ آب آگاهی ندارد؟
 یک شگفتیِ قدم‌زنان و حیران در کوچه‌های خاکسترشده‌ی زمان
 و زمزمه‌ی زیرِ لبان‌اش این که: «وقتی من نمی‌دانم از کجا می‌آیم
 چه گونه بدانم به کجا می‌روم؟ چرا دو چاه مژده‌دارِ چهره‌ی انسان‌ها
 به خاطرشان خطور نمی‌کند حتا
 نگاهی انداختن به سقفی که دورِ شمعی پُرپر می‌زند
 اندک‌اندک می‌سوزد و صدای‌اش هم در نمی‌آید؟»

عشقِ راستین عشقِ تو است تو که دستات ستم را پس می‌زند
 و پلکات پیرامونِ جهان پرسه تو که از زهدانِ درد زاده‌ای
 و آن قدر وقایعِ غیرِ مترقبه دیده‌ای
 که اگر عنقریب عندلیبی شعری بسراید با عنوان "عُنف و عناد"
 تو فوری می‌فهمی که اشاره‌اش به آب‌رویِ روشنِ شمعی‌ست که به خاطرِ
 معاشرت‌اش دیروز

از چشمِ پروانه جاری بوده است آبی ناب
 اما امروز این به اضافه‌ی آن هر دو
 مساوی با چاهِ دودی در خانه‌ای که مالکانِ مشترک‌اش عنتر و عنکبوت‌اند
 عنکبوتی زن و شوهر و علف‌خوار
 و نزاعِ شب و روزشان بر سرِ آن که کدام یک
 سهمِ بیش‌تری باید ببرد از پیش‌سابی پیش‌رو و یگانه
 که بر شاخه‌ی بلندِ خانه‌ی هم‌سایه یا بیگانه نشسته و
 بی‌انقطاع دارد درباره‌ی وقایعِ تعجب‌زایِ گیتی آواز می‌خواند

تازه این‌ها کم است

زدودنِ نقایصِ قصه‌ی دردناکِ هستی به گرفتنِ باد می‌ماند
 تو چه گونه می‌خواهی باد را در دست بگیری یا دست‌گیر کنی؟
 چه گونه با آن قدِ کوتوله‌ات صداها را از دار پایین بیاوری
 و برای سرِ گرِ سرگردانی‌های ات کلاهی را بی‌سوزن بدوزی؟
 من این دفعه باید دوستِ به‌تری را برای خودم بخرم
 دوستی که پشتِ سرِ سلامتی‌ی رفته‌ی من بدود به او برسد
 و سلامِ مرا از طریقِ او به تمامی‌ی از پیش‌رفته‌گان برساند
 دوستیِ اشرافی که اشرافی نیست و اشرفی ندارد
 اما اشراف دارد به وجودِ نادرِ دست‌های روشن و فروتن در جهان
 دست‌هایی ناب با پنج شاخه از حرف‌های سبز و بلند و تازه
 تازه این‌ها کم است صاحبِ آن دست آقایی بنده‌ی دم است
 و پی در پی دنبالِ دست‌گیریِ باد و انداختنِ اش در قفس
 و گذاشتنِ پلکانی در زیر پا و از آن بالا رفتن به نجاتِ کوتوله‌ای بر فرازِ دار
 مورچه‌گان را خوار مدار ای خدایِ ناقص ای ماهِ ناکامل
 ای نادانسته که نه تغییری در جهان وجود دارد و نه تکاملی
 و آوازه‌های این بلبل صرف‌نظر از موقعیتِ طبقاتی‌اش

از آن روی تکراری است
 که ما با زمین و در زمین جاودانه به دور خود می‌گردیم
 و دوباره باز به نقطه‌ی آغاز
 این کاغذی‌ست که می‌خواهد آتش را در دست گرفته یا دست‌گیر کرده
 به زندان یا در قفس بیندازد
 ابله‌ها انسانا که آب‌روی‌ات خریدنی و شرف‌ات فروختنی‌ست
 رؤیای‌ات سرشار از اشرفی و سلامتی‌ی دزدیده شده از دیگران
 و نگران که مرگ مگر کلاهی را به سر گیاه‌ات گذاشته باشد
 بنگر که پنج حرفِ شعله‌ورِ دستِ من
 چه گونه به‌ترین دوستان را در ذهن و در هیزمِ درونِ خودشان می‌جویند
 بنده‌ی دَم‌اند و دانا که از پیش‌رفته‌گان دوباره از پس می‌آیند
 بر شاخه‌های کوتوله یا رفیع می‌نشینند
 و در آوازه‌های‌شان یادآور می‌شوند که:
 کشفِ اسرارِ نخستین ستاره‌ی صبحِ هستی
 هم‌چنین چیدنِ نتیجه و ندیدنی‌هایِ پس از مرگ
 و برچیدنِ فطرت‌هایِ آشیانه داشته در پستی
 به گرفتنِ بادی در دستی می‌ماند
 به خواندنِ رقصی که بدنی یا قصه‌ی رقصی که قلمی ندارد
 تازه این‌ها کم است این خطه‌ای‌ست که سکه‌اش نه فلزی
 نه شیری برای خوردنِ خطاش دارد

مضرتر از ضرر

باد منهای باد و درد تقسیم بر درد
 مساوی می‌کند مرا با ارزش تاز یانه‌ای که نمی‌خواهد
 خواهش خوب هیچ بدنی را بیازارد
 نمی‌خواهد رعشه‌ی رگ و استخوان دست بی‌رحم برقی باشد که از درون
 کمر به نابودی ابری زبان بسته بسته است
 عجباً که هیچ کس تشخیص نمی‌دهد انسان نبودن تو را
 چارپا نبودن تو را هم و نمی‌داند که تو سنگی هستی خنثا و بی‌دست و پا
 مضرتر از ضرر و نامعتمدتر از اعتماد نشسته در زمین اما به شعبده
 خنجری فروبرده در دل آسمان
 حقیقت این است که هیچ حقیقتی در جهان وجود ندارد خطای چشم
 خیزابه‌های خطرناک بسیاری دارد بی‌کرانه نیست دریا
 او در هر قطره‌ای پایان می‌گیرد و دست مرا
 که بوی دست‌گیری از محرومان امروزی می‌دهد که فردا
 دست‌بندساز می‌شوند بسیاری شان این باد را خصلتیست
 که درد و کیبودی زخم را با خود نمی‌برد نمی‌برد جز آب‌روی خدا
 خدایی که سنگ‌اش در ترازوها خنثاست و دست‌اش چنان دراز

که سفره برای خوک و گراز پهن می‌کند و برق ابرش
 رعشه‌های تازیانه را می‌بافد این چه حقیقتی ست که با یک حباب می‌ترکد؟
 و آن چه ارزشی که خواهشِ بدن اش باد را به اضافه‌ی باد و
 درد را ضرب در درد می‌کند؟ آری ای برادر هزار چشم یک خنجر
 نه برای تفحص و تحقیق که برای جاسوسی است
 و این دست‌بند سوخته در بازی‌ی ورق‌ها
 هرگز عاشق دست‌های زندان و زندان‌ساز نخواهد شد

سیگارِ سیمرغ را روشن کن!

از همان ابتدایِ بامدادیِ کور و لنگِ بامدادیِ مغلَس و نَفَسِ تَنگِ
 با مدادیِ خیر خواه به مداوایِ واژه گانِ بی فرهنگ و بی خیال رفتن
 در را به رویِ ماهِ خورشیدِ گشودن
 کوه و سبزه و ستاره را به خانه‌یِ خود آوردن
 با آن‌ها نشستن و شیر و قهوه و شادیِ نوشیدن و نشان دادن به دره
 ژرفایِ فاصله‌ای را که بینِ گفتار و کردار خُر خُر می‌کند
 نیز آن چیزی را که تا در دور - مزدورِ آب اما از نزدیک
 دست و دست‌کش و دست‌گیره هر سه را با هم می‌سوزاند
 دیروز تو چه قدر فرق داشت با امروزت
 چه قدر مداد و صبح و سخن رویِ □ میزِ تحریر
 چه قدر تصویرِ ببر و پلنگ در استکان‌ات بود!
 خودت دیروز در زمینِ دری بودی بسته‌یِ سیگاری بودی
 که باز می‌شدی به رویِ غمِ پناه‌جوینده‌یِ قُمری
 مرهمی به رویِ زخمِ گنجشکِ مظلومی نگاه‌ات اما بالاتر از خاکستری‌یِ ابرها
 با دو بال از کلنگ در صبحی لنگ
 راهی به جست‌وجویِ عشق و آبادانی می‌طلبید زنده‌گی‌یِ مرا تا ته

مته‌ای به نام نامردمی و نادانی ویران کرد مته‌ای ضد تجربه و مداد و نگارش
 و خورشید مرا حرام سوراخی که آیت‌اش
 نشان از جرقه جرقه‌های رجاله‌گی و جنایت داشت
 من دیروز را پیروزی‌های نیامده‌ی فردا
 و پیروزه‌های بی‌انگشتر پس فردا فریفته بودند
 گنجشک و قمری‌ام چاقوها را سر بریده بودند
 من اما سنگی بودم در ته ژرفای خشک خویشتن خفته
 خراب از کلنگی که در فاصله‌ی دو تنفس مختفی بود
 حالا شما ای آغازهای صبح ای به تنگ آمده از آوازهای سرب
 ای به فرصت‌طلبی یا به ساده‌گی
 دلی با تفنگ و دلی با صلح بین سار و سرو داشته
 شما بگویند که آیا مگر اعضای بدن انسان‌ها و حرکت‌های‌شان نیستند
 مگر هوس انسان‌ها و خواسته‌های‌شان نیستند
 این لغاتی که جلوی پای یک‌دیگر می‌پیچند
 نوری یا ظلمتی را در سر راه یک‌دیگر می‌پاشند
 مزدوری برای یک‌دیگر می‌کنند تا مگر خواب خُر خُر کند و درنیابد
 که شیر و قهوه گرچه لازم و ملزوم یک‌دیگرند و دیروز و امروز گرچه معاشر هم
 اما این درخت را دو شاخه‌ی به کلی مختلف با یک‌دیگر است
 یکی "تاریخ" که مدادی سربریده بر آن نشسته
 بر زمان‌های از دست رفته خون می‌گیرد و آن دیگری "اسطوره"
 که در آن سیم‌رنگی غم‌گین و خیرخواه و خیال‌پرداز
 در فراغت از مته و چکش و کلنگ در خداحافظی‌ای همیشه‌گی با توپ و تفنگ

چایکی می‌نوشد و سیگار کی می‌کشد

تا ما پس از رفع خسته‌گی‌های رفیع دارچین

از همان بامداد با مدادی شیرین به جانبِ سحرِ آن دره‌ی کهن سرازیر شویم

برای رفوی سوراخ‌های رفوزه شده از کهنه‌گی‌ی دامنِ پُرچینِ زنده‌گی

بدنِ قاضی بندبند است

تو نباید جرئت
 یا اجازه‌ی بر زبان راندنِ نامِ سیبِ عطریںِ باغِ آقایِ "یوسف" را به خودت دهی
 هنگامی که این پیراهنِ کثیف و تاریک را
 تاریکی کثیف‌تر و تاریک‌تر از آن تنیده است
 و خدایان آن قدر سفت و خشک و خشن‌اند
 که از روده‌های سنگ هم نمی‌گذرند در عشوهریزی‌های "مریضی"
 فرصتِ تنفسی اگر دست دهد که گاهی
 خورشید به چنگ‌اش می‌آورد و قانونی بر پایه‌ی خنده و رقص برپا می‌کند
 و نگاهی به من که خوابی هستم که شیرینی‌اش از شانِ زنبور تا این جا
 راهی دراز را پیموده است
 جرئت‌های جوان سیلابی هستند سر به صخره‌های ناشناس کوبنده
 انقلاب را به اطراف تراونده
 اما غافل که واپسین ترانه از حنجره‌ی سنگ برمی‌آید
 و نیست هیچ نسبتی بینِ دنباله‌های ستاره و این روده
 زبانی که خودش را گاز می‌گیرد و از سرخی‌ی صدایِ سفیدِ سیب
 به بوی رنگارنگِ گلِ حُسنِ یوسف می‌رسد می‌داند که آن عنکبوت

فقط لباس و آرایشِ خودش را عوض می‌کند
و کفشی مقتضایِ فصول و حصول
و برای پرت کردنِ حواسِ حسودان به پایِ خویش
و گرنه بدنِ قاضی در همه جا و جاودانه بندبند است
و شما آن قدر سفت و خشک و خشن که گذشتنِ سخت‌تان از روده‌ی خَر
کسرِ شأنِ خدا به حساب می‌آید غلو نکرده‌ایم اگر که بگوییم:
گوی را آنان به چوگان زده‌اند که اصلن به این دنیا قدم نگذاشته‌اند
در خواب‌هایِ پیش از به این دنیا آمدن خواب به خواب رفته‌اند
و معنایِ واقعیِ عسلی را دانسته
که تن می‌زند از تلفظ شدن در اوقاتِ تلخِ یک زنبورِ زبان‌بسته

یافتم

شُکر به بارگاهِ شما آمد و ستایش کنان مجیزِ شما را گویان
و نظرِ خویش را راجع به چه گونه‌گیی بهبود بخشیدن به جهان
با شما در میان نهانان
اما عاقبت با دستانِ خالی به خانه‌ی خیالی‌ی خود بازگشت
و نکرد حداقل تلفنی به اعداد کند
یا نامه‌ای به پلاک اتومبیل یا آشیانه‌ای روان
تجیریست که ذاتِ آسمان را غلط‌انداز می‌کند باران
از تخمِ کبوتر مه بیرون می‌آید
و جبر می‌پرد و سرنوشتِ خویش را با خود به هر کجایی حمل می‌کند
آن گاه که دو بال یکی شُکر است و یکی شکایت
مدام این بام فرومی‌ریزد و برمی‌آید برمی‌آید و فرومی‌ریزد
نادر نیستند نادرستی‌ها روسپیدند روسپیان
و من هر چه سنگر و دیوار و مانع دورِ شر و شرارت و شراره می‌چینم
باز آن‌ها مثل "بیماری" از پشتِ خودشان سرک می‌کشند
به گله‌ی اعداد می‌زنند و اتومبیل و آشیان و قطره‌ی باران را می‌دزدند
ای صاحبِ دست‌های خالی ای بالی از تو خوابی و بالی خیالی

چه جای سخن گفتن از بهبودیِ بادها سلامتیِ آتش
 و چه سود از ارسالِ نامه به تلفن؟! وقتی که این سرِ بیرون آمده از تخم
 قیافه‌اش غلطانداز است گرمینه است و عقاب می‌نماید
 و آن صاحبِ بار و بارگاه آن غلتاننده‌ی برف به سوی سرنوشت‌های سیاه
 دست در جیبِ شلوارش می‌کند و با لمسِ خایه‌اش
 شخصیتِ بی‌مایه‌اش داد می‌کشد ناگهان که: یافتم! یافتم!
 آن حقیقتِ یگانه و موعود را برای اولین بار من و طن‌ام در باد دریافتم
 من جبری خوش‌نقش را برای تنِ نگارم بافتم

نزاع الکترون و پروتون

قبل از انداختنِ کردارها در گلو تو باید تمام حساب‌های ات را کتاب و کتاب‌های ات را حساب کرده باشی از شیله‌های وحوش شهری و از صدای صافِ صداقتِ اهالیِ اهلیِ ده دیدار و شنیدار کرده باشی و الا دیر و بی‌هوده خواهد بود دیر و بی‌هوده خواهد شد تلاش برای شکل دادنِ مجدد به ذراتِ محو شده‌ی قرصِ ماه و در آوردنِ دوباره‌ی آبیِ آسمان از آبِ سردِ استکان نزاع میانِ اعضای یک خانواده میانِ الکترون‌ها و پروتون‌های یک اتم از چی‌ست اگر که نیست از نزدیکیِ آن‌ها به هم از پیکار برای دخالت در کارهایِ یک‌دیگر؟ و مگر نه اسلام از آرواره‌ی تمساح و از زهرِ مار خطرناک‌تر نیز بنزین‌اش برای آتش زدن به شعر و شکوفه و انسانیت باک‌تر؟ قبل از انداختنِ گلو در چاله چوله‌ی کلمات تو باید حسابِ تفسیرهایِ یک کلاغِ چهل کلاغِ کننده به دستات آمده باشد و دانسته که با این "آمده باشد" نخستین سفرِ هستی هر چه بیش‌تر گم خواهد شد و سفرِ سفیدِ ذراتِ ریزِ ماه در کشتیِ دچارِ برخوردی خونین با کوهِ یخ

ای نخ بی هوده به دنبال نخستین قرقره‌ی هستی گردنده
 چه جای فخر فروشیِ الکترونی بر پروتونی یا بالعکس
 وقتی که تمام آن‌ها مستراح‌رو و روده‌بازگشت هستند؟
 و چه جای امید برای عددی که در پس و پیش خویش
 هزارهزار آتش‌بیارِ معرکه می‌بیند؟ از یاد نبرید شما ای یاران
 که اجداد ما در امتحان‌های جهنم همه‌گی تجدیدی آورده‌اند
 و خواهان بازگشت به درون این ماشینِ محترمی هستند
 که راننده‌اش یک ماده‌ی محترقه است (اما نه ماده‌ای که مترادفِ زنی)
 و مقصدِ مقدس‌اش سرزمینی که در آن نخودِ هر آتش است اسلام
 رئیسِ دولت‌اش خانمِ ثروت معاون‌اش آقای اعدام
 حالا دام‌ها را من از سرِ راهِ یک عدسِ عبوس که برمی‌چینم
 مدام چه می‌بینم؟ - ماهی مشغولِ سخن‌رانی‌ی پُر تب و تابِ در استگانی
 که بر سرِ تصاحب‌اش با هم نزاع دارند الکترونی با پروتونی
 تمساحی با ماری

به جای سر چاقو بر گردن

تنها یک دردشناسِ واقعی می‌داند که خصوصیاتِ دو درد با هم مختلف‌اند
و چراغِ سبزِ درختانِ روشن که می‌شود ماشین‌ها باید اگر که می‌خواهند
به راه‌شان ادامه دهند و اگر نمی‌خواهند
حتمن زردی را از گونه‌ی گرسنه‌گانِ گیتی بربایند بپرند
بدهند به چراغ‌های قرمزی که از صبوری و تردید و به جا ماندن از درج‌زدن
زدنِ نبضِ هر انسانی را گندانده‌اند یخچال‌ها را بی‌مورد و بی‌مصرف کرده‌اند
هر جا که روشنی‌های شخصیتِ تو زیادند
سایه‌های بدسیرتِ سیاهی‌ی من هم نرفتنی از یادند
و از ضرب کردنِ داغ در داغ دلِ هر لاله‌ای دریا می‌شود
تنها یک دردشناسِ واقعی می‌داند که خصوصیاتِ لذتِ دو درد
با هم مختلف‌اند و در زردی‌ی روی برگِ ریشه هم مقصر
خورشید هم به یخ بودنِ خودش آگاه اما مسئله‌ی اصلی این که
جای اجبار کجا و زمانِ آزادی کدام؟
زمینِ گردن‌زده چرا به این پایین افتاده و چراغ‌های قرمزِ انباشته در یخچال
چه سودی می‌رسانند به جاده‌ها؟
هیچ کس بل‌آخره ندانست علتِ لاله‌زار شدنِ سراسر این سرزمین را

ای ماهی از داغی تابه به فریاد ای دردشناس آشنا هم به نیمه‌ی روشن
 هم به نیمه‌ی تاریک سیب و دانسته که مای خورشید و ماهان داغان
 مای به جای سر چاقو بر گردن مان تا نگندیم یا بگندیم اما ندانیم
 بیرون از یخچال دهان مان را با کلمات بی‌مصرفه سرگرم می‌کنیم

تقصیر چه قدر مقصر است؟

تقصیر چه قدر مقصر است وقتی انسان در قصری ویران و بی در و پیکر گرفتار آمده

نه راهِ قسر در رفتنی نه چرائی در گوشه‌ای و نه چمنی کوچک در گل‌دانی
 نه چمدانی برای برگرفتنِ اشیایی و اندیشه‌ای نه نایی نه نفسی
 نه نانی در نان‌دانی نه واژه‌ای و نه داروخانه‌ای

نه پولی برای خریدِ دوستی‌ای یا ترانه‌ای و نوش‌دارویی
 البته که موافقِ انقلاب‌ام من ولی انقلابی بی‌گشت و کشتار و خون‌ریزی
 بی‌گشایش مغازه‌ی سنگِ قبر فروشی

بی‌باپ‌های کثیف آمدن روی خطِ تلفنی به جاسوسیِ خالی
 برای لودادنِ نگاری انسان چه قدر مقصر است

وقتی تقصیر پیش از زادن اش ورق خورده قصر ویران و برج فروریخته
 گل‌دان واژگون گل بر فرازِ دار؟

مرگِ تو تنِ تو است و همیشه حاضر با تو ای یار و دوستانِ خریدنی
 فروختنی هم و تلفن‌های راه رفتنی

با دست‌های خالی بازگردنده از هر داروخانه‌ای
 زیرا که عوارضِ جانبی‌ی دارویی به نامِ عشق

افساری کور را به دستِ سرنوشتی ابله سپردن است
 و من موافقِ تقسیمِ عادلانه‌ی نوازش و نان و نوش آتش و پوشاک
 نیز نیش و کولاکِ البته البته‌ای که در ته آن
 کوچک‌ترین اثری از مغازه‌ی سنگِ قبرفروشی و سنگِ قبر تراشی نباشد
 فقط خالی صادق باشد مشغولِ گفتاری گرم و طریف با چهره‌ی زیبای نگار
 قصری برآمده از عشق با قوس‌هایی بلند از خرد
 قصری تکیه داده بر بالشی بی‌پر و چاقو و گیسوی جاسوس
 تبعید شده به دورترین و تاریک‌ترین غار
 آن جا که تخته‌ای و ساطوری صمیمی با تکه‌تکه کردنِ تقصیری
 تکه‌تکه ما انسان‌ها را در مصیبتِ سایه‌ی هر چیزی
 و در سرنوشتِ سپاه هر کسی قاطعانه مقصر اعلام می‌دارند

شیشه‌ی شکستنی‌یِ باور

افسار همان افسار است همان سوری که تو به مهمانانِ سبک‌سار می‌دهی
و از آنان تشکر و تقدیر و بنده‌گی را تحویل می‌گیری
تو که ناباورانه از کنار هر چیزی می‌گذری
با تماشا و تعجب و تعجیب‌یِ چرا و چون و چه‌گونه
و پشت به هر گونه شیشه‌ای و باوری می‌نشینی
مگر مرده‌گان به کدام زبانِ خارجی سخن می‌گویند
که انسان آن را نمی‌فهمد
و ریشه‌ی سنگ‌قبر فروشی‌ها به قلبِ حیوان باز می‌گردد؟
مگر مبرزترین و مخفی‌ترین شعارِ مبارزان این نیست:
«گر سینه‌گانِ جهان علیه گرگ‌ها متحد شوید!
و بعدن خودتان به گرگ‌هایی خون‌خوار تر از گرگ‌هایِ پیشین مبدل شوید!»
افسار همان افسار است اگر به گردِ گردنِ بیپنجد نام‌اش کراوات
و اگر به گردِ سرِ عمامه
دیگر تشکر و تمنا ندارد بسته‌ای را تحویل گرفتن که محتوای‌اش ظلم و تزویر
است

و بر سرِ سفره‌ای نشستن که سورِ مرگ‌سازان را جور می‌کند

و نور را چنان می‌بلعد که خورشید از کروی بودنِ خویش نیز می‌رمد
 ای شعارها از پلاکارد و پلکان و غرور فرود آید
 چرا و چون و چه گونه‌گیِ تشکیلِ جهان را به فراموشی بسپارید
 و بدانید که شیشه‌ای سخت لازم و زیبا اما شکستنی و فروریختنی است باور
 خورشید در زیرِ خاک و قعرِ دریا نیز در قلبِ آسمان
 به یگانه زبانِ بین‌المللی سخن‌گویان اما آدمی در مبارزه‌ی روزانه‌اش
 گربه‌ای متین و مؤدب در پیِ اتحادِ گرسنه‌گان و مظلومان
 و در اختفای شبِ گرگی کروی
 که تمام اشکالِ هندسیِ دیگر را به سرِ سفره‌ی افسار و افسون و افیون دعوت
 می‌کند

و زیر چشمی نگاهی به رفعت و رفاهی
 که خموش و حریصانه از پلکان فرامی‌رود

سگی داشت بهار را می خورد

صدارت این جا با صداهایی ست صاحبِ ساختمان‌هایی سرد و سیاه
 دارایِ باغ‌هایی که شاخ‌های اش بی‌گلِ فواره‌های اش بی‌آب
 در و دربان اش هر یک بدتر از دیگر شکسته‌دل
 اختیار و خاطره‌های شان مانده در گلِ تو ببخشا بر من ای دست‌ام
 که در روشنایی‌ی تمام هم ندانستم
 که کدام ظلمت این همه دام را در قعرِ خاک پخش
 و کدام خدا خرمنِ خواب را با رشوه‌ای از خشم و خشونت و خار
 دهان به حقیقت‌گویی بسته است! تو ببخشا بر من ای گربه‌ی نقشِ جغرافی
 اگر که من تشخیص ندادم سگی را که در گوشه‌ای داشت بهار را می خورد
 و مویی شاعر را که در شانه‌ای گیر کرده بود!
 کجاست ساختمانی که در و پنجره‌های خودش را می‌گشاید
 تا صدارت و وکالت و کودنی‌های اش را باد ببرد
 اختیار و رخت‌های خوش‌بخت را کسی برای اش بیاورد
 نیز استخوانی را که از آن بهار و روشنایی جوانه می‌زند؟
 ای فواره دست‌های فاقدِ پنج حقیقت را ببخشا
 دام‌های به اجبار در خاک کاشته را نیز خرمنِ آتشی را که با خواب

خاموش‌اش کردند! من برخی‌ی برخی از آدم‌ها می‌شوم که از صدف‌شان
 صحبتِ صحبتِ سوسن و دریادریا بوستان بیرون می‌آید
 آدم‌هایی که در صددِ صدارت و خداشدن نیستند
 فواره‌شان با اشکِ تمساحِ نسبتی ندارد
 و در زیرِ شاعر‌نمایی‌ها و شاخه‌بویی‌هاشان پنهان نیست گرگی
 که گربه و سگ را یک لقمه می‌کند

حرف مفت تر از آب لوله است

بدن تو به تمامی از بین نخواهد رفت
الکترونی از تو هم چنان عاشق پروتونی قربانی به اضافه صدقه‌ای
تقویمی به او دسته‌گلی تقدیم خواهد کرد خواهد گفت که:
«حرف مفت تر از آب لوله است به تر که شیر آن را ببندیم
تا پرندگان از سانسور و ما از قفس آزاد شویم
راهی راه‌های بی‌ادیت و آزار شویم» ضعیف‌نواز بود مرگ
که اول از همه به بیدار کردن من آمد گفت:
«صدف درخود تپنده‌ای ست هستی هستی‌اش عین نیستی
به تر که از هر ثانیه‌ای دریایی در آوریم
و هیچ غینی را به طرف غلام شدن نبریم»
انسان الکترونی ست که هرگز هسته‌ی خود را پیدا نخواهد کرد
هرگز در کنار معشوق و میوه و مناری آرام نخواهد گرفت
و تا ابد از حرف هم راه و هم پرنده هم قفس و سنگ را در خواهد آورد
نیز شیری را که با اجرای دو نقش
هم بیابان و هم حوض را مجذوب بازی‌ی شیرینی می‌کند
که هستی‌اش عین نیستی و آزاده‌اش مثل غلام است

ای سانسورچی تو هر چه در آسانسور بنشیننی و بالا روی
هرگز به خدا نخواهی رسید تو از ثانیه نه منار و روح و روشنایی
که همواره دانه‌های سیب و انار را مد نظر خواهی داشت
و نخواهی دانست که زوالِ بدنات دوباره به زنده‌گی بازمی‌گردد
اما الکترونی از آن مالِ پرنده‌ای و پروتونی از آن مالِ گربه‌ای
الکترونی از آن مالِ غلامی و پروتونی از آن مالِ آقای
الکترونی از آن مالِ مقتولی و پروتونی از آن مالِ قاتلی خواهد بود